



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوات
والتسلیمات

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

سپتانی گرفتگی‌های گرفتگی‌ها

مجموعه فاجعه‌های واقعی از زندگی دختران و پسران
همراه با
تحلیل روانشناسی رابطه‌ها



آبیر ملک محمودی
مؤسسه انتشارات مشهور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گرشمه‌های شیطانی

نویسنده:

امیر ملک محمودی الیگودرزی

ناشر چاپی:

مشهور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	کرشمه‌های شیطانی
۷	مشخصات کتاب
۷	آشیانه غم
۱۰	فرار از خانه
۱۳	کانون بحران
۱۵	سرنوشت پرنسس خیالی!
۱۷	اسیر رؤیا
۱۹	همدست
۲۲	تشنه محبت
۲۴	دو خط موازی
۲۷	پیراهن رؤیایی عروسی
۲۹	خاک سیاه
۳۲	کوتاهی قد
۳۵	سختگیری پدرم
۳۸	یک لجبازی کودکانه
۴۰	آزادی غربی
۴۱	رهنمودهای تربیتی برای پسران و دختران
۴۱	اشاره
۴۲	۱- یاد خدا و تسلیم در برابر حقتعالی
۴۲	۲- صمیمی ترین رابطه ها با والدین
۴۲	۳- ارزش وقت و جوانی
۴۲	۴- حفظ عفت و پاکدامنی

- ۵- پرهیز از بی کاری ۴۲
- ۶- چرا حجاب؟ ۴۳
- ۷- بهترین حجاب ۴۳
- ۸- پرهیز از خودنمایی ۴۳
- ۹- پرهیز از چشم و هم چشمی ۴۴
- ۱۰- مدگرایی یک نوع بیماری روانی برای برخی از جوانان می باشد که استعمارگران برای اسارت و به دام انداختن کشورهای اسلامی پهن کرده اند تا ۴۴
- ۱۱- پرهیز از اعتماد بی جا نسبت به دیگران ۴۴
- ۱۲- پرهیز از خلوت با نامحرم ۴۴
- ۱۳- پرهیز از ظاهربینی ۴۴
- ۱۴- پرهیز از همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب ۴۴
- ۱۵- پرهیز از قبول شعارهای فریبنده دیگران ۴۵
- ۱۶- پرهیز از قبول نامه های عاشقانه صیادان سیاه دل ۴۵
- ۱۷- عشق های خیابانی زودگذر ۴۵
- ۱۸- مزاحم تلفنی ۴۵
- ۱۹- پرهیز از مطالعه کتاب ها و مجلات گمراه کننده ۴۶
- ۲۰- تنها سفر کردن ۴۶
- ۲۱- پرهیز از تماشای فیلم های تحریک آمیز و مبتذل ۴۶
- ۲۲- پرهیز از مصاحفه با نامحرم ۴۶
- ۲۳- پرهیز از نگاه به نامحرم و شنیدن صدای نوارهای مبتذل و تماشای مجالس لهو و لعب ۴۶
- ۲۴- پرهیز از مواضع تهمت ۴۷
- ۲۵- یادتان باشد که... ۴۷
- حسن ختام ۴۷
- منابع و مأخذ ۴۸
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۴۸

کرشمه‌های شیطانی

مشخصات کتاب

سرشناسه: ملک محمودی الیگودرزی امیر، ۱۳۵۱ - عنوان و نام پدیدآور: کرشمه‌های شیطانی فرجام همنشینی با دوستان فاسد ... مجموعه ماجراهای واقعی از زندگی پسران و دختران همراه با تحلیل روانشناسی رابطه‌ها/امیر ملک محمودی الیگودرزی مشخصات نشر: قم مشهور ۱۳۸۰. مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص. شابک: ۶۵۰۰ ریال ۲-۳۰-۶۸۶۳-۹۶۴؛ ۷۰۰۰ریال چاپ دوم)؛ ۷۰۰۰ریال چاپ سوم)؛ ۱۰۰۰۰ریال (چاپ هشتم) یادداشت: چاپ دوم و سوم: ۱۳۸۱. یادداشت: چاپ هشتم: ۱۳۸۴. یادداشت: کتابنامه ص ۱۵۲. موضوع: روابط دختر و پسر موضوع: عشق موضوع: روابط بین اشخاص موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴ موضوع: ارتباط - جنبه‌های روانشناسی موضوع: دختران - راه و رسم زندگی موضوع: پسران - راه و رسم زندگی رده بندی کنگره: BF۷۲۴/۳ م۹۷/۱۳۸۰ رده بندی دیویی: ۱۵۸/۲ شماره کتابشناسی ملی: ۸۱-۱۱۶۸۵

آشیانه غم

دوستی داشتم که بیشتر علاقه من به او از جنبه دانش و فضلش بود نه از جهت ایمان و اخلاق. از دیدن وی همواره شاد و مسرور می‌شدم و در محضرش احساس خوشحالی می‌کردم، نه به عبادات و طاعات او توجه داشتم نه به آلودگی و گناهانش. او برای من تنها دوست صمیمی بود. هرگز در این فکر نبودم که از وی علوم شرعی بیاموزم یا آن که دروس فضیلت و اخلاق فراگیرم. سالیان دراز با هم رفاقت داشتیم، در طول این مدت نه من از او بدی دیدم و نه او از من رنجیده خاطر شد. پیش آمدن یک سفر طولانی، مرا ناچار به ترک کشورم کرد و از رفیق محبوبم جدا شدم، ولی تا مدتی با هم کاتبه می‌کردیم و بدین وسیله از حال یکدیگر خبر داشتیم. متأسفانه چندی گذشت و نامه‌ای از او به من نرسید و این وضع تا پایان مسافرتم ادامه داشت، در طول این مدت نگران و ناراحت بودم. پس از مراجعت از سفر برای دیدار دوستم به در خانه اش رفتم، از آن منزل رفته بود، همسایگان گفتند دیرزمانی است که تغییر مسکن داده و نمی‌دانیم به کجا رفته است. برای پیدا کردن دوستم کوشش بسیار کردم و در جستجوی او به هر جایی که احتمال ملاقاتش را می‌دادم رفتم و او را نیافتم. رفته رفته مأیوس شدم تا جایی که یقین کردم دوست خود را از دست داده‌ام و دیگر راهی به او ندارم. اشک تأثر ریختم، گریه کردم، قطرات اشک که از دل افسرده‌ام سرچشمه می‌گرفت به صورت پژمرده‌ام می‌ریخت، گریه آن کسی که در زندگی از داشتن دوستان باوفا کم نصیب است، گریه آن کسی که هدف تیرهای روزگار قرار گرفته، تیرهایی که هرگز به خطا نمی‌رود و پی در پی درد و رنجش احساس می‌شود. اتفاقاً در یکی از شب‌های تاریک و ظلمانی آخر ماه که به طرف منزل می‌رفتم، راه را گم کردم و ندانسته به محله دور افتاده و به کوچه‌های تنگ و وحشتناک رسیدم. در آن ساعت از شدت ظلمت، چنین احساس کردم که در دریای سیاه و بیکرانی که دو کوه بلند تیره آن را احاطه کرده است در حرکتیم و امواج سهمگینش گاهی بلند می‌شود و به جلو می‌آید و گاهی فروکش می‌کند و به عقب بر می‌گردد. هنوز به وسط آن دریای تیره نرسیده بودم که از یکی از آن منازل ویران صدای جاسوز و جانگدازی شنیدم و رفت و آمدهای اضطراب‌آمیزی، احساس کردم که در من اثری بس عمیق گذارد. با خود گفتم ای عجب که این شب تاریک چه مقدار اسرار مردم بی‌نوا و مصائب غمزدگان را در سینه خود پنهان کرده است. من از پیش با خدای خود عهد کرده بودم که هرگاه مصیبت زده‌ای را ببینم اگر قادر باشم یاریش کنم، و اگر عاجز باشم لااقل از وی دلجویی نمایم و اظهار همدردی کنم، به همین جهت آرام آرام قدری پیمودم تا خود را به منزلی که ناله از آنجا به گوش می‌رسید رساندم. برای اولین بار آهسته در زدم ولی خبری نشد، بار دوم در را به شدت کوبیدم، در باز شد، دیدم دختر بچه ایست که در حدود ده سال از عمرش رفته و چراغ کم فروغی به دست دارد. در پرتو آن نور

خفیف، دخترک را دیدم لباس مندرسی در بر داشت ولی جمال و زیباییش در آن لباس، مانند شب چهارده که از لابلای قطعات ابر می درخشد، از زیر لباس مندرس و پاره پاره اش نمایان بود. از دختر بچه سؤال کردم در منزل بیماری دارند؟ در کمال ناراحتی و نگرانی که نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد، جواب داد: ای مرد! پدرم را دریاب در حال جان دادن است. این جمله را گفت و برای راهنمایی من به داخل منزل روان شد، پشت سر او رفتم مرا در بالاخانه ای برد که یک در کوتاه بیشتر نداشت. داخل شدم ولی چه اتاق وحشت زایی، چه وضع رقت باری، در آن موقع گمان می کردم که از جهان زنده به عالم مردگان آمده ام و در نظر من آن بالاخانه کوچک چون گور و آن بیمار چون میتی جلوه می کرد. نزدیک بیمار آمدم و کنارش نشستم، بی اندازه ناتوان شده بود، گویی پیکرش یک قفس استخوانی است که تنفس می کند و یا نی خشکی است که چون هوا در آن عبور می نماید صدا می دهد، از محبت دستم را روی پیشانیش گذاردم، او چشمان بی فروغش را باز نمود و خیره خیره به من نگاه کرد، کم کم لب های بی رمقش به حرکت درآمد و با صدایی ضعیف گفت: «خدا را شکر که دوست گم شده ام را پیدا کردم.» از شنیدن این سخن چنان منقلب و مضطرب شدم که گویی دلم از جای کنده شد و در سینه ام راه می رود. دریافتم که به گمشده خود رسیده ام ولی هرگز نمی خواستم او را در لحظه مرگ و ساعات آخر زندگی ملاقات نمایم، نمی خواستم غصه های پنهانیم با دیدن وضع دلخراش و رقت بار او تجدید و تشدید شود. با کمال تعجب و تأثر از او پرسیدم این چه حال است که در تو مشاهده می کنم، چرا به این وضع دچار شده ای. با اشاره به من فهماند که میل نشستن دارد. دستم را تکیه گاه بدنش قرار دادم و با کمک من در بستر خود نشست و آرام آرام لب به سخن گشود تا قصه خود را شرح دهد. گفت: ده سال تمام من و مادرم در خانه ای مسکن داشتیم. همسایه مجاور ما مرد ثروتمندی بود، قصر مجلل و باشکوه آن مرد متمکن، دختر ماهر و زیبایی را در آغوش داشت که مانندش در هیچ یک از قصرهای این شهر نبود. چنان شیفته و دلباخته او شدم که از شوق و شعف در پوست خود نمی گنجیدم و کاسه صبرم لبریز شده بود، برای آن که به وصلش برسم تمام کوشش را به کار بردم. از هر دری سخن گفتم و به هر وسیله ای متوسل شدم ولی نتیجه نگرفتم، و آن دختر زیبا همچنان از من کناره می گرفت. سرانجام به او وعده ازدواج دادم و به این امید قانعش کردم و بدین ترتیب او را به دام انداختم، با من طرح دوستی ریخت و محرمانه باب مراوده باز شد تا سرانجام در یکی از روزها جامه عزت و شرف را از برش بیرون کردم و گوهر عفتش را ربودم. آن روزها که روز عیش و خوشگذرانی ما بود بسیار کوتاه و زود گذر بود، زیرا دیری نپائید که فهمیدم دختر جوان، فرزندی در شکم دارد، دودل و متحیر شدم از اینکه آیا به وعده خود وفا کنم و با او ازدواج نمایم یا آن که رشته محبتش را قطع کنم و از وی جدا شوم. سرانجام قسمت دوم را انتخاب کردم و برای فرار از دختر، منزل مسکونیم را تغییر دادم به منزلی که تو در آن جا به ملاقاتم می آمدی منتقل شدم و از آن پس از او خبری نداشتم. از این داستان سال ها گذشت، روزی نامه ای به من با پست رسید و در این موقع دست خود را دراز کرد و کاغذ کهنه زرد رنگی را از زیر بالش خود بیرون آورد و به دست من داد. نامه را خواندم، این مطالب در آن نوشته شده بود: «اگر به تو نامه می نویسم نه برای اینست که دوستی و مودت گذشته را تجدید نمایم، برای این کار حاضر نیستم حتی یک سطر یا یک کلمه بنویسم، زیرا پیمانی مانند پیمان مکارانه تو، و مودتی مانند مودت دروغ و خلاف حقیقت تو شایسته یادآوری نیست، چه رسد که بر آن تأسف خورم و تمنای تجدیدش را نمایم. تو می دانی روزی که مرا ترک گفستی آتش سوزنده ای در دل و جنین جنبنده ای در شکم داشتم. آتش تأسف بر گذشته ام بود و جنین مایه ترس و رسوایی آینده ام. تو کمترین اعتنایی به گذشته و آینده من ننمودی، فرار کردی تا جنایتی را که خود به وجود آورده ای نبینی و اشک هایی را که تو جاری کرده ای پاک نکنی. آیا با این رفتار بی رحمانه و ضد انسانی می توانم تو را یک انسان شریف بخوانم؟ هرگز. نه تنها انسان شریفی نیستی بلکه اصلاً انسان نیستی، زیرا تمام صفات ناپسند حیوانات وحشی و درندگان را در خود جمع کرده ای و یک جا مظهر همه ناپاکی ها و سیئات اخلاقی شده ای. می گفستی تو را دوست دارم، دروغ می گفستی، تو خودت را دوست می داشتی، تو به تمایلات خویشتن علاقه مند بودی، در رهگذر خواهش های نفسانی خود به

من برخورد کردی و مرا وسیله ارضاء تمنیات خویشتن یافتی، و گرنه هرگز به خانه من نمی آمدی و به من توجه نمی کرد. به من خیانت کردی، زیرا وعده دادی با من ازدواج کنی ولی پیمان شکستی و به وعده ات وفا نمودی. فکر می کردی زنی که آلوده به گناه شده و در بی عفتی سقوط کرده است لایق همسری نیست، آیا گناهکاری من جز به دست تو شد؟ آیا سقوط من سببی جز خیانتکاری تو داشت؟ اگر تو نبودی من هرگز به گناه آلوده نشده بودم، اصرار و پافشاری مداوم تو مرا عاجز کرد و سرانجام مانند کودک خردسالی که به دست جبار توانایی اسیر شده باشد در مقابل تو ساقط شدم و قدرت مقاومت خود را از دست دادم. تو، گوهر عفتم را به سرقت بردی و مرا نزد وجدانم سرافکنده و دل غمین نمودی، زندگی بر من سخت و دشوار شد، زندگی را برایم سنگین و غیر قابل تحمل می نمود، برای یک دختر جوانی مانند من، زندگی چه لذتی می توانست داشته باشد، نه قادر است همسر قانونی یک مرد باشد نه می تواند مادر پاکدامن یک کودک، بلکه قادر نیست در جامعه با وضع عادی به سر برد، او پیوسته سرافکنده و شرمسار است، اشک تأثر می بارد و از غصه صورت خود را به کف دست می گذارد و بر گذشته تیره خود فکر می کند، وقتی به یاد رسوایی خویش و سرزنش های مردم می افتد، از ترس بندهای استخوانش می سوزد و دلش از غصه آب می شود، آسایش و راحت را از من ربودی، آن چنان مضطر و بیچاره شدم که از آن خانه مجلل و باشکوه فرار کردم، از پدر و مادر عزیز و از آن زندگی مرفه و گوارا چشم پوشیدم و به یک منزل کوچک در یک محله دور افتاده و بی رفت و آمد مسکن گزیدم تا باقیمانده عمر غم انگیز خود را در آنجا بگذرانم. پدر و مادرم را کشتی، خبر دارم که هر دو از غم فراق و دوری من جان سپردند و از دنیا رفتند، آنها از غصه جدایی من دق کردند و از ناامیدی دیدار من مردند، گمان می کنم مرگ آنها سببی جز این نداشت. مرا کشتی، زیرا آن سم تلخی را که از جام تو نوشیدم و آن غصه های کشنده و عمیقی که از دست تو در دلم جای گرفت و با آن در جنگ و ستیز بودم اثر نهایی خود را در جسم و جانم گذارده است. اینک در بستر مرگ قرار گرفته ام و روزهای آخر زندگی خود را می گذرانم. من اکنون مانند چوب خشکی هستم که آتش در اعماق آن خانه کرده باشد، پیوسته می سوزد و قریباً متلاشی می شود. گمان می کنم خداوند به من توجه کرده و دعایم مستجاب شده است، اراده فرموده است که مرا از این همه نکبت و تیره روزی برهاند و از دنیای مرگ و بدبختی، به عالم زندگی و آسایش منتقل نماید. با این همه جرایم و جنایات باید بگویم: تو دروغگویی، تو مکار و حيله گری، تو دزد جنایتکاری، گمان نمی کنم خداوند عادل تو را آزاد بگذارد و حق من ستمدیده مظلوم را از تو نگیرد. این نامه را برای تجدید عهد دوستی و مودت نوشتم، زیرا تو پست تر از آنی که با تو از پیمان محبت صحبت کنم، به علاوه من اکنون در آستانه قبر قرار گرفته ام، از نیک و بد های زندگی، از خوشبختی ها و بدبختی های حیات در حال وداع و جدایی هستم، نه دیگر در دل من آژروی دوستی کسی است و نه لحظات مرگ اجازه عهد و پیمان محبت به من می دهد. این نامه را تنها از آن جهت نوشتم که تو نزد من امانتی داری و آن دختر بچه بی گناه تو است، اگر در دل بی رحمت، عاطفه پدری وجود دارد بیا این کودک بی سرپرست را از من بگیر تا مگر بدبختی هایی که دامنگیر مادر ستمدیده او شده است دامنگیر وی نشود و روزگار او همانند روزگار من توأم با تیره روزی و ناکامی نگردد.» هنوز از خواندن نامه فارغ نشده بودم که به او نگاه کردم، دیدم قطرات اشکش بر صورتش جاری است. پرسیدم بعد چه شد؟ گفت: وقتی این نامه را خواندم، تمام بدنم لرزید، از شدت ناراحتی و هیجان، گمان می کردم نزدیک است سینه ام بشکافد و قلبم از غصه بیرون افتد. با سرعت به منزلی که نشانی داده بود آمدم و آن همین منزل بود، وارد این بالاخانه شدم دیدم روی همین تخت، یک بدن بی حرکت افتاده و دختر بچه اش پهلویش آن بدن نشسته و با وضع تلخ و ناراحت کننده ای گریه می کند. بی اختیار از وحشت آن منظره هولناک فریاد زدم و بیهوش شدم. گویی در آن موقع جرایم غیر انسانی من به صورت درندگان وحشتناک در نظرم مجسم شده بودند، یکی چنگال خود را به من می نمود و دیگری می خواست با دندان مرا بدرد. وقتی به خود آمدم با خدا عهد کردم که به جرم جنایات گذشته در این کلبه ویران که آن را «آشیانه غم» نامیدم بمانم و جبران ستم هایی که بر آن دختر مظلوم کرده ام مثل او زندگی کنم و مانند آن جان بدهم. اینک موقع مرگم فرا

رسیده و در خود احساس مسرت و رضایت خاطر می‌کنم، زیرا هم اکنون ندای باطنی قلبم به من می‌گوید: بر اثر تازیانه وجدانی که خوردی و ناراحتی‌ها و بلاهایی که بر خود هموار نمودی خداوند جرایم تو را بخشیده و آن همه گناهانی را که ناشی از بی‌رحمی و قساوت قلب بوده آمرزیده است. گفتارش که به اینجا رسید زبانش بند آمد و رنگ صورتش به کلی تغییر کرد، نتوانست خود را نگاه دارد، در بستر افتاد، آخرین کلامی که در نهایت ضعف و ناتوانی به من گفت این بود: «دوست عزیزم دخترم را به تو می‌سپارم.» سپس روی بسترش افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. ساعتی در کنارش ماندم و آنچه وظیفه یک دوست بود درباره اش انجام دادم. نامه‌هایی برای دوستان و آشنایانش نوشتم و همه در تشییع جنازه اش شرکت کردند. من در عمرم روزی را مثل آن روز ندیدم که زن و مرد به شدت گریه می‌کردند. خدا می‌داند اکنون که داستانش را می‌نویسم از شدت گریه و هیجان نمی‌توانم خود را نگاه دارم و هرگز صدای ضعیف او را در آخرین لحظه زندگی فراموش نمی‌کنم که گفت: «رفیقم، جان تو و دخترک عزیزم.» تحلیل روان‌شناسی این ماجرا: این واقعه جانسوز و دردناک که نمودار یک تجاوز جنسی و غیر انسانی می‌باشد، زنگ خطر و بیدار باشی است برای جوانان عزیز و پاکدامن ما، که هرگز ضمیر بی‌آلایش خود را برای یک لحظه خوشگذرانی آلوده به گناه و معصیت ننمایند و دامان پاک خویش را با گناه لکه دار نکنند و خویشتن را در برابر وجدان یا ندای درونی شرمسار و سرافکننده ننمایند. همچنین دختران و پسرانی که به سعادت خویش علاقه مندند باید هوشیار و بیدار باشند که فریب صیادان عفت، فضیلت و شرف را نخورند و بدون جهت در دام آنها گرفتار نشوند. «عبرت» ما اگر گوید که مورم، بشنو و باور مکن دیو اگر گوید که حورم، بشنو و باور مکن گر بگوید رو به افسونگر مردم فریب کز فریب و حيله دورم، بشنو و باور مکن ور دغلبازی کند دعوی که دولتخواه تو در غیاب و در حضورم، بشنو و باور مکن *** هان تو ای دختر معصوم و تمیز عفت توست به از پاکی زر مادر خود بدار محرم خویشتا نیاید به رهنیم و خطر هرچه از فکر، تو بر سر درازود کن عرضه به مادر، دختر هرچه در راه گذر می‌شنوینکنی هیچ کدامش باور خواهش کوی و گذر بلهوسی استبایدت سخت از آن کرد حذر عبرتی گیر از آن دختر پستکه چسان کرد از آن راه ضرر «سمندر» *** در خیابان چهره آرایش مکن از جوانان سلب آسایش مکن زلف خود را از روسری بیرون مریز در مسیر چشم‌ها افسون مریز یاد کن از آتش روز معاد طره گیسو منه در دست باد خواهرم، دیگر تو کودک نیستی فاش تر گویم، عروسک نیستی خواهرم ای دختر ایران زمین یک نظر عکس شهیدان را ببین خواهرم اینقدر طنازی مکن با اصول شرع لجبازی مکن خواهر من، این لباس تنگ چیست؟ پوشش چسبان رنگارنگ چیست؟ در امور خویش سرگردان مشو نوعروس چشم نامردان مشو «شاعر بسیجی حاج محمدرضا آغاسی»

فرار از خانه

دختری تنها با کوله باری سنگین از گناه وقتی برای همیشه در آن زندان لعنتی را پشت سرم بستم، احساس پرنده ای را دستم که از قفس آزاد شده و تمام حریم آسمان جولانگاه پرواز اوست. هیچ چیز نمی‌خواستم جز دوری از محیطی که سال‌ها در آن زجر کشیده بودم. پنج سال داشتم که مادرم در عنفوان جوانی بر اثر سرطان جان باخت و هنوز یک سال از کوچ غریبانه اش نگذشته بود که سایه سنگین نامادری را بر سرم احساس کردم. من تنها فرزند خانواده بودم و سال‌های کودکی ام سال‌هایی بود پر از آزار و اذیت. پر از گریه و کتک و ناروایی که هنوز هم معنی بسیاری از آنها را نمی‌دانم. کوکی بودم که باید یک شبه بزرگ می‌شدم. تا مادرم زنده بود و مهربانی اش در خانه جریان داشت، کودکی ام پر از خاطرات خوش بود، اما وقتی رفت و نسیم مهربانی اش را با خود برد، دختری شدم که باید دستورات ریز و درشت زن پدر را اطاعت می‌کردم. مادر که رفت و مهربانی اش را برد، محبت پدر هم به سردی گرایید. انگار اصلاً مرا نمی‌دید. پدر زمانی به یاد می‌آورد دختری هم دارد که قرار بود به خاطر نق زدن های مکرر زن بابا او را کتک بزند و داخل زیرزمین زندانی کند. وقتی هفت سالم شد و من به سن مدرسه رسیدم بیشتر از هر زمان

دیگری نبود مادر را احساس کردم. روز اول مدرسه وقتی اکثر بچه‌ها با مادرشان آمده بودند، وقتی آغوش گرم مادر و پدر در آخرین لحظه جدایی بهترین پناهگاهشان بود، من در تنهایی و سکوت غم بارم حس کردم که مادر نداشتن غمی است بزرگتر از آنچه که قلب کوچکم تاب تحمل آن را داشته باشد. برای پر کردن تنهایی ام دوستان زیادی پیدا کردم. بیشتر روزها به بهانه درس خواندن به خانه دوستان می رفتم و سعی می کردم کمتر در محیط سر خالی از عاطفه خانه باشم. زن پدرم که به زودی بچه دار شد، اصلاً مرا به حساب نمی آورد. فقط وقتی مرا صدا می کرد که کاری داشت. مثلاً شستن کهنه های بچه اش و یا تمیز کردن خانه و... البته کتک خوردن های مکرر از وی جزو لاینفک زندگیم شده بود. سعی می کردم تمام بدبختی ها را در جمع دوستانم از یاد ببرم و همین امر بود که از من دختری دروغگو ساخت. رؤیاهایم را برای بچه ها و دوستانم به عنوان واقعیت تعریف می کردم هیچ کدام از آنها می دانستند که من مادر ندارم و با نامادری ام زندگی می کنم. وضع مالی پدرم خیلی خوب بود و اکثر مواقع هم حساب پولش را نداشت و همین امر باعث شد پول دزدیدن از جیب پدر هم در من به وجود بیاید. لباس های شیک و گرانبه می خریدم. وسایل مدرسه ام همه لوکس بود به بچه ها می گفتم که اینها را از پدر و مادرم هدیه گرفته ام و به پدر و نامادری ام می گفتم که دوستانم این وسایل را به من هدیه می دهند. درس نمی خواندم اکثر نمراتم کم بود. بارها مسؤولان مدرسه پدر و مادرم را خواستند اما هر بار به بهانه ای از بردن آنها به مدرسه خودداری می کردم و هر بار قول دادم که درس بخوانم و نمراتم را بهتر کنم. سال اول راهنمایی بودم که با پروانه دوست شدم، دختر خیلی خوبی بود. از مدرسه دیگری به مدرسه ما آمد و نمراتش هم خوب بود. پروانه وقتی دید من درسم ضعیف است، خواست کمکم کند. گفت به خانه مان می آید و در درس ها کمکم می کند اما من از اینکه دروغ هایم برملا نشود گفتم که من به خانه شان می روم. کمک های پروانه مؤثر بود تا جایی که در پایان سال تحصیلی جزو شاگردان نسبتاً خوب شده بودم. همین موضوع باعث شد پیوند میان من و پروانه عمیق تر شود تا سر حد جانم دوستش داشتم و فکر می کردم فرشته ای است که خدا برای پر کردن تنهایی من آفریده. پروانه از یک خانواده متمول بود. آنها هر ماه در خانه شان مهمانی های بزرگی می گرفتند و... پنج سال دوستی با پروانه، او یک بار هم به خانه ما نیامده بود و هر بار ابراز علاقه می کرد برای دیدن پدر و مادرم به خانه مان بیاید به بهانه ای او را منصرف می کردم تا اینکه یک روز جمعه وقتی در خانه مشغول نظافت بودم و زن پدرم به مهمانی رفته بود و پدرم در اتاق خودش استراحت می کرد. زنگ خانه به صدا درآمد وقتی در را باز کردم کم مانده بود قلبم از کار بایستد، پروانه همراه مادرش با یک دسته گل بزرگ به خانه مان آمده بودند. باور کردنی نبود. نمی دانستم چه کنم به ناچار آنها را به داخل خانه دعوت کردم. پدر با شنیدن صدای آنها از اتاق بیرون آمد و با معرفی من آنها با یکدیگر آشنا شدند. پدرم برخورد بسیار محترمانه ای با آنها داشت اما این فضای صمیمی زیاد طول نکشید چون نیم ساعت بعد زن پدرم وارد خانه شد و با دیدن پروانه و مادرش چنان برخورد توهین آمیزی با من کرد که دلم می خواست همان لحظه زمین دهن باز کند و مرا به کام خود بکشد. پدرم برای اولین بار به دفاع از من برخاست ولی افسوس که چند سالی برای این کار دیر شده بود. پروانه و مادرش مات و مبهوت مانده بودند. برای پروانه با آن همه دروغ هایی که من در مورد مهربانی مادرم گفته بودم رفتار زن پدرم باور کردنی نبود. پدرم مدام از پروانه و مادرش عذرخواهی می کرد و همسرش مدام بر سر من فریاد می کشید که به چه حقی مهمان به خانه او آورده ام. به چه حقی دست به وسایل زندگی او زده ام و... در تمام مدت حتی زمانی که مادر پروانه گونه ام را بوسید و از من خداحافظی کرد، کلامی بر زبان نیاوردم ولی در این فکر بودم که دیگر چگونه می توان به صورت پروانه، بهترین دوست سال های تنهایی ام نگاه کنم. همان شب تصمیم خودم را گرفتم و به نتیجه رسیدم باید از آن زندان بگریزم. دیگر تحمل توهین ها و تحقیرهای نامادری را نداشتم دیگر نم یوانستم فرمانبری های کور پدر از آن زن غریبه را ببینم، ارتباطم با بچه نامادری در حد یک پرستار بود. یعنی من فقط باید به آنها غذا می دادم، لباسشان را عوض می کردم و در نبود مادرشان از آنها مراقبت می کردم که البته این مورد آخری خیلی کم اتفاق می افتاد و زن پدرم هیچ وقت اجازه نم یداد با بچه هایش تنها بمانم.

چون بدون اینکه بگویند، معلوم بود من تلافی رفتارهای بدش را سر بچه‌هایش در می‌آورم. اما من هیچ وقت حتی به چنین کاری فکر نکرده بودم. آن شب یک بار دیگر تمام سال‌های رنج و عذابم را مرور کردم. ساکم را بستم و صبح خیلی زود از خانه بیرون آمدم. می‌دانستم تا غروب کسی دنبالم نمی‌گردد چون زن پدرم فکر می‌کند به مدرسه و از آنجا به خانه دوستانم رفته‌ام تا درس بخوانم. فرصت خوبی بود تا حسابی از آن زندان لعنتی دور شوم. خودم را به ترمینال رساندم و وقتی روی صندلی اتوبوس نشستم، قایق ذهنم در دریای پر تلاطم خاطرات رهسپار سال‌های دور و نزدیک شد. احساس ترس کردم. نمی‌دانستم چه کار کنم به یک مسافرخانه سری زدم چون شناسنامه همراه داشتم و گفتم دانشجوی هستم و برای ثبت نام به تهران آمده‌ام، در زمینه گرفتن اتاق مشکلی به وجود نیامد من که سال‌ها دروغ گفته بودم، در سرهم کردن داستان‌های تخیلی تبحر خاصی داشتم. روز سوم اقامتم در تهران بود که با علی آشنا شدم، پسری تنها که هیچ‌کس از او نمی‌دانست در پارک روی نیمکت نشسته بودم که آمد و کنارم نشست. اول دلم نمی‌خواست با او هم‌مقدم شوم اما وقتی به خودم آمدم، دیدم هوا رو به تاریکی است و من هنوز سرگرم صحبت با علی هستم برای اولین بار حقیقت زندگی خودم را برای یک نفر تعریف کردم، برای کسی که نمی‌دانستم کیست، از کجا آمده و اصلاً چرا با او هم‌کلام شده‌ام. علی به من قول داد کمکم کند بعد از یک هفته مرا به خانه‌ای در منطقه غرب تهران برد، یک سویت کوچک بود و گفت که خودش آنجا زندگی می‌کند. ترسیدم از اینکه به تنهایی در یک خانه خالی با پسری زندگی کنم همه وجودم پر از وحشت شد، اما علی گفت که تا زمان اقامت من در آن خانه، خودش به خانه یکی از دوستانش می‌رود. چند ماهی به همین منوال گذشت. دوستی بین من و علی هر روز استحکام بیشتری پیدا می‌کرد تا اینکه یک روز نامه‌ای به من داد که پر بود از جملات آتشین و قصه‌های عاشقانه‌ای که تا آن موقع نشنیده بودم برایم جالب بود که کسی در دنیا پیدا شده که تا این حد مرا دوست دارد. بدون کمترین تردیدی تمام حرف‌های علی را باور کردم و درست یکسال در آن خانه کوچک زندگی کردم و به همکاری با او که در کار قاچاق مواد مخدر بود همکاری کردم و توانستم با پولی که از این راه بدست می‌آورم زندگی مرفه و خوبی برای خودم درست کنم و همین امر مرا تا سقوط در پرتگاه فساد و تباهی سوق داد. زمانی به خود آمدم که یک دختری بی‌هویت بودم که کوله‌باری از گناه بر دوشم سنگینی می‌کرد. یاد پروانه و محبت‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد. دوست داشتم کسی از خواب بیدارم می‌کرد و می‌گفت این دو سال فرار فقط یک کابوس بوده همین و بس ولی افسوس که همه واقعیتی است تلخ. حالا فرشته همان کودک معصوم سال‌ها پیش که در پنج سالگی طعم تلخ بی‌مادری را چشیده و سال‌ها سایه سنگین نامادری را تحمل کرده بود، یک دختر تنها و معتاد و فاسد بود. سیر صعودی بدبختی‌هایم مرا شگفت زده می‌کرد. اما هیچ‌چاره‌ای نداشتم، حالا که این‌جا روی تخت بیمارستان افتاده‌ام، دلم می‌خواهد بدانم کدام ظالمی مرا نجات داده، من مرگ را انتخاب کردم تا از شر این زندگی نکبت‌بار خلاص شوم، اما انگار دست تقدیر هنوز بازی‌های پنهان دیگری برای من دارد، زجرهای بسیار دیگری باید بکشم و دم بر نیاورم. اما من باز هم خودکشی می‌کنم و امیدوارم این بار هیچ ظالمی مهربان نشود و مرا نجات ندهد. تحلیل روان‌شناسی این ماجرا: امروزه مسأله «فرار دختران» یکی از معضلات اجتماعی شده است. به عقیده روان‌شناسان و صاحب‌نظران اجتماعی، «فقر و تأمین نکردن هزینه‌های زندگی توسط پدر، مرگ والدین یا یکی از آنها، طلاق و جدایی والدین، اختلاف پدر با مادر، اعتیاد پدر، قهرهای پی‌در پی مادر به خاطر اعتیاد پدر، بی‌مسئولیتی پدر، نامادری و...» باعث می‌شود تا دخترهای جوان، این مرواریدهای سفید خوشبختی، به یک نگاه و لبخند و دوستی بی‌اساس خارج از خانه فریفته شوند و از زندان «خانه پدر» بگریزند. دوستی والدین با فرزندان این امکان را به آنها می‌دهد که مسایل، تجربه‌ها، دیده‌ها و شنیده‌های خود را بدون ترس و اضطراب با پدر و مادر در میان بگذارند و چون والدین مرحله به مرحله با افکار و احساسات فرزندان خود آشنا می‌شوند، چه بسا قبل از کجروی و انحراف، آن را تشخیص داده، از ارتکاب اعمال مجرمانه و رفتارهای نابهنجار پیشگیری کنند و با ملایمت و کاردانی راه و چاه را به آنها نشان دهند. والدین از طریق بررسی احوال و اعمال فرزندان می‌توانند آنان را کنترل کرده، از معاشرت

با دوستان ناباب و آلودگی‌های احتمالی بازدارند. پدر و مادر قبل از آن که نسبت به فرزندشان عنوان سرپرستی داشته باشند، باید برای آنها دوستانی دلسوز باشند. این رابطه نزدیک، مسلماً خوشبختی و سلامت روح و روان فرزندان را در پی خواهد داشت و آنها را از انحرافات اخلاقی و اجتماعی منع خواهد کرد. والدین باید با فرزندان رابطه مطلوبی داشته باشند و به آنها اجازه دهند تا نظرات و تصمیمات خویش را به راحتی ابراز کنند. به حرف فرزندان کاملاً گوش دهند و به شخصیت آنها احترام بگذارند و هرگز با پیش ذهنیت منفی به فرزندان خود نگاه نکنند و از تحقیر، توهین و سرزنش آنان (خصوصاً در جمع و نزد دوستان و آشنایان) بپرهیزند. متأسفانه در سرنوشت این «دختر فراری» خواندیم که پس از مرگ مادر در دوران کودکی، او با نامادری مواجه می‌شود که علاوه بر اذیت و آزار و تنبیه‌های گوناگون، شخصیت او را در نزد دوستان تخریب می‌کند و... این گونه اعمال باعث شده بود که از او دختری دروغگو، پنهان‌کار، ترسو، مضطرب، عقده‌ای، گوشه‌گیر و افسرده بار بیاورد و سرانجام مجبور شود زندان «خانه پدر» را ترک کند و عفت و پاکدامنی خود را بر باد دهد که دیگر راهی را جز نیستی و مرگ برای خود نبیند.

کانون بحران

توی خانه ما همیشه صدای یکی بلند بود. آنقدر بلند که دیگر همسایه‌ها خسته شده بودند. دو برادر و دو خواهر بودیم که مدام توی سر و کله همدیگر می‌زدیم و به قول معروف مثل خروس جنگی به جان همدیگر می‌افتادیم و بعد هم وقتی موقع ناهار یا شام می‌شد، همه دور یک سفره با سکوتی دلنشین می‌نشستیم و انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. اما بچه‌های پشت سر هم همین است. سر هر موضوع ساده‌ای دعوایشان می‌شد. نمی‌دانم چه باعث شده بود که خانه ما هیچ وقت روی آؤامش را به خود نبیند. عمه افسر همیشه می‌گفت: - همه اش تقصیر مادران است که به شما یاد نداده، حرمت بزرگتر را نگه دارید. اگر همان روز اولی که شماها روی سر او داد کشیدید، ساکت نمی‌ماند و یک تو دهنی می‌زد بهتان، آن وقت رویتان توی روی همدیگر باز نمی‌شد. شاید حق با عمه افسر بود. مادر من آنقدر ساده و آرام بود که هیچ وقت به توهین‌هایی که بهش می‌شد، اعتراض نمی‌کرد. رابطه ما اصلاً مثل مادر و فرزند نبود. مثلاً اگر غذایش کمی می‌سوخت یا بی‌نمک می‌شد، به راحتی شروع به غرغر می‌کردیم و او اعتراضی هم نمی‌کرد. اما موقعیت پدر جور دیگری بود. همه به او احترام می‌گذاشتیم. او هم برای مادر اهمیتی قایل نبود. درواقع او فقط وظیفه دشات خانه را تمیز نگه دارد و لباس‌های ما همیشه اتو کرده باشد. در مورد مسایل مهم هم همیشه با پدر صحبت می‌کردیم و کمتر اتفاق می‌افتاد که با مادر هم صلاح و مشورتی بکنیم. بزرگتر که شدم دلم بیشتر برای او می‌سوخت. هیچ کس حرمت او را نگه نمی‌داشت. تقصیر خودش بود که اصلاً اعتراض نمی‌کرد. خلاصه تک تک ما بزرگ شدیم. خواهر و برادر بزرگترم ازدواج کردند و من و حامد مانده بودیم. دیپلم را گرفتم رفتم دانشگاه. تا آن موقع هیچ کدام از خواهر و برادرم دانشگاه نرفته بودند. پدرم از این بابت خیلی خوشحال بود و فکر می‌کرد من حتماً باید با یک دکتر یا مهندس ازدواج کنم. خواهرم نرگس زندگی خوبی نداشت. شوهرش قمارباز از آب درآمد و مرتب قهر می‌کرد و به خانه برمی‌گشت. بیچاره خیلی در عذاب بود. گاهی برایم درد دل می‌کرد و من از هر مردی وحشت می‌کردم. آخرش هم با بچه هشت ماهه اش آمد قهر و دیگر هم برنگشت تا بالاخره طلاقش را گرفت. برادرم اما از زندگی اش خیلی راضی بود. زنش بسیار مدیر و با سیاست بود. اجازه نمی‌داد به هیچ دلیلی مشکلی برای زندگی اش به وجود بیاید و از دخالت همه جلوگیری می‌کرد. مادرم هم این وسط فقط وظیفه نگهداری از بچه‌های آنها را داشت. از این موضوع خیلی ناراحت می‌شدم. هرچه می‌گذشت به مادرم بیشتر نزدیک می‌شدم و تحمل این را نداشتم که بینم کسی به مادرم زور بگوید و یا بی‌احترامی بکند. برای همه این حساسیت من غیر عادی بود. برای همین حاج و واج به من نگاه می‌کردند ولی تصمیم قطعی گرفته بودم که به این قضیه خاتمه بدهم. نمی‌خواستم دیگر شاهد صحنه‌های گذشته باشم. ولی کار سختی بود. یکی دو بار با پدرم جر و بحث کردم و پدرم حاضر نمی‌شد به اعتراض من گوش کند.

ولی در عوض مادر انگار یک منجی پیدا کرده بود. آنقدر احساس خوبی داشت که هیچ وقت آن را ندیده بودم. برای اولین بار من را همراه خودش می دانست و برایم درد دل می کرد. از روزهای سختی که با پدر گذرانده بود می گفت و از دردهایی که شب ها به سراغش می آمد و تا صبح نمی تواند بخوابد. مادر هیچ وقت ناله نمی کرد و من همیشه فکر می کردم او صحیح و سالم است تا اینکه یک روز راجع به معده دردی که مدت ها بود اذیتش می کرد، برایم حرف هایی زد. وقت دکتر برایش گرفتم و به اصرار او را پیش دکتر بردم. نمی دانید چه حالی شدم وقتی دکتر از مادرم پرسید چند وقت است که معده درد دارد؟ و او جواب داد: شاید ده سال بشود. ده سال بود که او حتی یک بار هم نگفته بود که معده اش ناراحت است. دکتر برایش عکس بردارای و آزمایش نوشت. نتیجه آزمایش ها خیلی بد بود. دکتر گفت هرچه زودتر باید در بیمارستان بستری شود. وقتی آمدم خانه و به همه گفتم که وضع مادر خوب نیست همه با تعجب به حرف هایم گوش می دادند. پدر که می گفت دکترها فکر جیب خودشان هستند و مادر هم خودش دلواپس خانه و آشپزخانه بود و حاضر نمی شد در بیمارستان بستری شود. من هم که خیلی عصبانی شده بودم، یک روز بدون اینکه به دیگران حرفی بزنم، رفتم بانک و هرچه پس انداز داشتم برداشتم و مادر را بستری کردم. درمان های اولیه شروع شد. دکتر از صبر و تحمل مادرم متعجب ماند و خصوصاً وقتی می خواست او را برای عمل آماده کند و متوجه شد که مادر ناراحتی قلب هم دارد، نمی توانستم خودم و دیگران را بیخشم که چطور در این سال ها کوچک ترین توجهی به او نداشتیم. یک تیم پزشکی روی مادر کار می کردند. خلاصه بعد از مدتی او را به خانه آوردم. دکتر بهم گفته بود که وضع مادر اصلاً خوب نیست. برای همین بود که تصمیم گرفتم یک ترم مرخصی بگیرم و به مادرم برسم. برایم خیلی مهم بود که تمام وقتم را صرف او بکنم به همین علت دیگر همه مسئولیت های خانه را خودم به عهده گرفتم. وضع قلب مادر اصلاً خوب نبود. روز به روز رنگ پریده تر و ناتوان تر می شد. تا اینکه یک روز وقتی رفتم توی اتاق مادر تا داروهایش را بدهم، یک مرتبه متوجه شدم حرکت نمی کند. جیغ زدم همه ریختند توی اتاق و بعد هم همسایه ها اورژانس را خبر کردند اما دیر شده بود. مادر تمام کرده بود. به همان آرامی که در تمام سال های عمرش بود. هیچ کس باور نمی کرد. پدرم مثل آدم های شوک زده هاج و واج به همه نگاه می کرد. انگار تا آن موقع اصلاً متوجه بیماری مادر نشده بود و آن را باور نداشت. خواهر و برادرهایم مرگ او را خیلی راحت پذیرفتند. چون حضور او را هم در زمان زندگی اش چندان حس نمی کردند. ولی من حسابی بهم ریختم. دیگر هیچ چیز برایم معنا نداشت. تازه بعد از سال ها مادرم را پیدا کرده بودم. برایم درد دل می کرد و همه چیزهایی را که فکر می کردیم او اصلاً نمی فهمد با گوشت و استخوان تحمل کرده بود. حالا درست زمانی که او را تازه داشتم درک می کردم، از دست دادم. هنوز شش ماه از مرگ مادر نمی گذشت که خواستگاری برای نرگس آمد و او تصمیم گرفت برای بار دوم ازدواج کند. برادر کوچکم هم رفت سر کار و از صبح تا شب بیرون بود. پدر هم بعد از ظهرها خسته به خانه می آمد و شروع به بهانه گیری می کرد. اما من نمی توانستم مثل مادر با او رفتار کنم. حوصله بهانه هایش را نداشتم برای همین بود که اصلاً با هم نمی ساختیم به اصرار عمه هایم تصمیم گرفت اصرار مجدد کند. هنوز یک سال از مرگ مادر نم یگذشت که همه فراموشش کرده بودند. هر پنجشنبه می رفتم سر قبرش و من تنها کسی بودم که شاید می دانستم قبر او کجاست و شماره قطعه را حفظ بودم. خلاصه بگویم پدرم هم ازدواج مجدد کرد و زنی نسبتاً جوان را به خانه آورد. او را که می دیدم انگار جوانی مادر بود. پدر دستوراتش را به او هم می داد. جلوی مردم تحقیرش می کرد و بیچاره حق هیچ اعتراضی را نداشت. او فقط به این خاطر که سرپناهی پیدا کرده بود و پیدا کرده بود و پدرم حاضر شده بود از او و پسر سه ساله اش مراقبت کند، تن به این وصلت و این تحقیرها می داد. انگار سرنوشت مادر بار دیگر داشت تکرار می شد. سعی کردم از روز اول به آن زن نزدیک شوم. درد دل هایش را به من بگویند و خیلی وقت ها جلوی پدر می ایستادم و از او حمایت می کردم. کاری که پدر اصلاً دوست نداشت. توی فامیل دیگر معروف شده بود. می گفتند من تنها زنی هستم که جلوی پدرم می ایستم. این حقیقت تلخ است ولی واقعیت دارد که من از پدرم بدم می آمد. طاقت زورگویی هایش را نداشتم. هرچند که می دانستم فرهنگ

چندین ساله ای که در پدر ریشه کرده بود را نمی توانم عوض کنم. درسم تمام شد ولی اصلاً به فکر ازدواج نبودم. از طرفی نسبت به مردها بدبین شده بود و همه را زورگو می دیدم و از طرف دیگر نگران حال آن زن بودم. می دانستم که اگر من هم شوهر کنم و بروم بدون شک او هم سرنوشت مادرم را خواهد داشت. ماندم خانه و در عمل از حقوق زن پدرم دفاع می کردم. الان که دارم برایتان نامه می نویسم دختری مجرد و ۲۸ ساله هستم، نمی دانم چه سرنوشتی در انتظار من است، ولی هنوز با گذشت سال ها از مرگ مادرم نتوانستم آن را باور کنم. چیزی در درون من وجود دارد که می گوید مادرم هنوز زنده است. در وجود خیلی از زن ها او را می بینم و دلم می خواهد نجاتش بدهم. کاش روزی می رسید که هیچ زنی تحقیر نمی شد و حرمت و احترام آنها حفظ می شد. من به امید آن روز هستم. تحلیل روان شناسی این ماجرا: روابط درون خانوادگی از اهمیت و حساسیت فوق العاده ای برخوردار است و چگونگی این روابط نقش بسزایی در شکل گیری نگرش ها و بازخوردهای اجتماعی، آمادگی و توسعه مهارت های اجتماعی اعضای خانواده خواهد داشت. به طور کلی چگونگی روابط درون خانوادگی بیشترین تأثیر را در توان و نحوه برقراری و استمرار رابطه با دیگران، در بین اعضای خانواده خواهد داشت. پایه و اساس روابط درون خانوادگی بر محور رابطه زن و شوهر (پدر و مادر) استوار است. رابطه خوشایند و آرام بخش زن ها و شوهرها نه تنها مناسب ترین بستر رشد و شکوفایی و تعالی شخصیت آنها را فراهم می نماید، بلکه چنین رابطه ای بین پدرها و مادرها نیاز همیشه فرزندان را به رابطه گرم و خوشایند و دوست داشتنی با اولیای خود تأمین می نماید. اگر چنانچه همه اعضای خانواده همواره در برقراری ارتباط با هم چهره ای متبسم و مصمم داشته، با صلابت و متانت در موقعیت ها و شرایط گوناگون، در غم ها و شادی ها، در شکست ها و ناکامی ها و در برقراری ارتباط و استمرار آن، رفیقانه و حکیمانه عمل کنند و والدین شخصیت شان آمیزه ای از محبت، عطوفت و منطقی باشد همه نیازهای عاطفی و روانی فرزندان را ارضا می کنند و با استواری صلابت شخصیت خود، موجب تقویت اعتماد به نفس فرزندان نیز می شوند و بالعکس. متأسفانه در ماجرای که خوانیدم، مرد سالاری و دیکتاتوری حاکم بود و زندگی آنان تبدیل به «کانون بحران» شده بود و رابطه مناسبی بین اعضای خانواده موجود نبوده و شخصیت مادر - در عین مظلومیت - توسط پدر (خصوصاً در نزد فرزندان) تخریب می شد و سرانجام موجب مرگ او گردید و رابطه فرزندان با پدر بسیار نامناسب و حتی تبدیل به کینه های قلبی گشته و عدم اعتماد به نفس، بدبینی، بی هویتی و بی هدفی را در فرزندان (خصوصاً دختر بزرگ خانواده) به وجود آورد و ...

سرنوشت پرنسس خیالی!

خیلی وقت بود منتظر آرش بودم تا قدم آخر را بردارد و برای خواستگاری پا پیش بگذارد. اطمینانم به آرش و قصد ازدواجش بیش از هر چیز دیگری در دنیا بود. به خاطر همین، بارها صحنه ورود او با یک سبد گل رز صورتی را پیش چشم مجسم می کردم و می دیدم که با شوخ طبعی همیشگی مجلس سرد خواستگاری را پر از شادی می کند. آرش پسر دایی مادرم بود و شریک برادرم که از سال ها پیش توجه خاصی به من داشت. هرچند روز یک بار از بهنام سراغم را می گرفت. در مهمانی ها کنارم می نشست و هر بار که سفر می رفت برای خانواده ام سوغاتی می آورد. جوک های دست اول آرش همیشه در حضور من گفته می شد و بهترین و عجیب ترین رستوران هایی که کشف می کرد، با من و بهنام و خانواده ام مورد امتحان قرار می گرفت. همین رفتارها باعث شده بود که همه از علاقه آرش به من حرف بزنند و از محاسن او پیش من بگویند. البته ناگفته نماند که من به این تعریف ها احتیاجی نداشتم و تصمیم خود را گرفته بودم. خانواده ام نیز آرش را دوست داشتند و بیش از همه به او توجه می کردند. اما او برخلاف تصورات همه ما، بی سر و صدا رفت و دختر دیگری را عقد کرد و کارت دعوت به جشن نامزدی شان را برای ما فرستاد. پاک گیج شده بودم و نمی دانستم چه کار کنم. دلم می خواست برای همیشه از شهرمان بروم تا دیگر مجبور نباشم کسی را ببینم. ولی این کار شدنی نبود. باید ظاهر را حفظ می کردم و پیش همه چنان نشان می دادم که ازدواج آرش برایم اهمیتی ندارد.

شکست غرورم، بیش از این صحیح نبود. در نامزدی آرش لباس خیلی شیک‌پوشیدم و برخلاف همیشه به آرایشگاه رفتم. از اول تا آخر مجلس هم از مهمان‌ها پذیرایی کردم تا شب‌ه ای در ذهن کسی پیش نیاید. اما می‌شنیدم که پشت سرم چه حرف‌هایی زده می‌شود. آنها می‌گفتند: آرش دو سال تمام به خانه فیروزه اینها رفتو آمد و آخر سر هم دست دخترک را گذاشت توی پوست گردو و دیگری را برای زندگی برگزید. خانواده آرش به همه می‌گفتند: پسرمان فیروزه را می‌خواست اما به خاطر رفتار مادرش و دخالتی که در زندگی بچه‌هایش می‌کند پشیمان شد. حالا هم خدا را شکر که عروس ساکتی نصیبمان شده و خانواده‌اش جز «هرچه شما بگویید، چیزی بر زبان نمی‌آورند». این حرف‌ها اینقدر چرخید و چرخید که خیلی از خواستگاری‌های خوبم را منصرف کرد و به آنها باوراند که حتماً خانواده من مشکلی دارد. نمی‌توانستم آرش را ببخشم. از او متنفر شده بودم. خودم را فریب خورده می‌دیدم و می‌خواستم برای بستن دهان مردم و خانواده آرش هم که شده هرچه زودتر با شخصی که از هر نظر به آرش سر باشد و بتواند شکست مرا جبران نماید، ازدواج کنم. بدجوری از مجرد ماندن می‌ترسیدم و از این که مجبور شوم جوانی ام را در خانه پدرم بگذرانم و شاهد خوشبختی دیگران باشم واهمه داشتم. به خاطر همین شب و روز دعا می‌کردم تا هرچه زودتر پای سفره عقد بنشینم و زودتر از آرش و همسرش، زندگی مشترک خود را شروع کنم. در یک چنین شرایطی شاهرخ به خواستگاری ام آمد. پسری به مراتب جوانتر، زیباتر و پولدارتر از آرش. همین کافی بود. نه او را می‌شناختم و نه خواستم بشناسم. نباید می‌گذاشتم دیر شود و حرف‌های مربوط به گذشته به گوش شاهرخ برسد، پس خیلی سریع جواب بله را گفتم و از خانواده ام خواستم تاریخ عروسی را قبل از تاریخ ازدواج آرش تعیین کنند. دیگر همه دهان‌ها بسته شده بود. خانواده شاهرخ پولدار بودند و چنان هدیه‌هایی برایم می‌خریدند که در تمام فامیل سابقه نداشت. بعد هم سر مراسم عروسی چنان خریدی برایم کردند و آنها را میان پارچه‌های ترمه اصل به در خانه مان فرستادند که تا مدت‌ها نقل همه آشناها شد. به مادرم گفتم به خانواده آرش که هنوز عروسشان را نیاورده بودند، زنگ بزنید تا بیایند و خریدها را ببینند و سلیقه را یاد بگیرند. خلاصه، به جای شناختن همسر و نقاط ضعف و قوت اخلاقی‌اش، فقط فکرم به دنبال این بود که چیزی کمتر از همسر آرش نداشته باشم و از او چیزی کم نیاورم. در این دور باطل چشم و هم‌چشمی داشتم آینده ام را می‌باختم. در فاصله کمتر از دو ماه بعد، جشن مفصلی در یکی از گران‌ترین سالن‌ها گرفتیم و به خانه‌ای که لبریز از جهیزیه من بود رفتیم، دو سه ماه اول، سرمان به پاگشاها و مهمانی‌ها گرم بود و معنی زندگی مشترک را درک نمی‌کردیم. اما وقتی مهمانی‌ها تمام شدند دیدم با یک همسر بچه‌صفت و وابسته تنها مانده‌ام. تمام دارایی همسر که آن همه برای من اهمیت داشت، متعلق به پدر بزرگش بود و او در شرکت پدر بزرگ بیشتر نقش یک راننده شخصی را بازی می‌کرد البته درآمدش بد نبود، ولی موقعیت کاری و پیشرفت چندان نداشت. زندگی ما وابسته به نظر پدر بزرگ شاهرخ بود که اگر یک ماه غضب می‌کرد و حقوق کمتری به نوه‌اش می‌داد، حسابی لنگ می‌ماندیم و ناچار به فروش سکه‌ها می‌شدیم. این نحو زندگی با آنچه من می‌خواستم خیلی فرق داشت. نمی‌توانستم مطابق میلم خرج کنم و مهمانی بگیرم. در مهمانی‌ها و جشن‌ها نیز ناچار بودم لباس‌های تکراری بپوشم و در مقابل طعنه دیگران حرف نزنم. البته تقصیر خودم بود. آن اول آنقدر پز داده بودم که حالا همه توقع داشتند با یک پرنس مواجه شوند نه زن جوانی که برای به هم رساندن خرج و دخل ماهانه منزلش با مشکل روبروست. کافی بود بشنوم همسر آرش وسیله جدیدی مثل یک مایکروویو یا سرخ‌کن برقی برای خانه‌اشان خریده که تا چند روز اعصابم خراب باشد و با شاهرخ جر و بحث کنم تا پولش را به من بدهد و من هم بتوانم عین همان وسیله را تهیه کنم. حالا این که ما به آن جنس احتیاج داشتیم یا نه و پول آن از کجا تأمین می‌شد، موضوعی بود که جنجال‌های بعدی را به خود اختصاص می‌داد. همه زندگی مان داشت با ناراحتی و اوقات تلخی می‌گذشت. مام حواسم به رنگ و لعاب ظاهری دیگران بود. وسیله خانه، لباس، ماشین، متراژ و مکان منزل و... همین‌ها داشت مرا از پا می‌انداخت. درد دل‌هایم را به مادرم می‌گفتم ولی او به جای راهنمایی کردن و دعوت به صبر، با شاهرخ دعوا می‌کرد و خیلی راحت می‌گفت: تو که عرضه زن ننگه داشتن نداری، برای چه

عروسی کردی. خب، این حرف‌ها هم به شوهرم بر می خورد و او با وجود تمام جوانی اش خرد می شد. شاهرخ انتظار داشت حداقل من گاهی اوقات او را درک کنم. ولی این کار از دست من بر نمی آمد چون ازدواج کرده بودم تا روی دیگران را کم کنم، نه اینکه خودم زندگی ام را بسازم. کم کم رفتار شاهرخ هم عوض شده بود. از حرف‌ها و رفتارم ایراد می گرفت و پیش همه مسخره ام می کرد. ظاهر سازی ام را احمقانه می نامید و اگر می توانست آنها را فاش می کرد. پس از مشورت با مادر به این نتیجه رسیدم که باید هرچه زودتر بچه دار شوم و با بچه دست و پای شوهرم را ببندم. آخر او مثل خیلی از قدیمی‌ها اعتقاد داشت که زن تا وقتی فرزندی به دنیا نیآورده باشد، جایگاهش در خانه همسر محکم نیست ولی بعد از آن دیگر دستش باز است و هر چقدر که بخواهد می تواند بتازاند. شاهرخ موافق نبود. بچه نمی خواست. می گفت ما هنوز خودمان بچه هستیم و نمی توانیم حرف همدیگر را بفهمیم آن وقت تو می خواهی یکی دیگر را هم بیچاره کنی. سر همین موضوع دعوی سختی کردیم. دعوایی که به قهر من از خانه و جدایی انجامید. اصلاً نفهمیدم چه شد، فقط دیدم همسرم به هیچ نحوی راضی به ادامه زندگی نمی شود و نمی خواهد یک فرصت دیگر به من بدهد. می گفت طی یک سال و نیم زندگی مشترک مان مجبور شده حدود هفت میلیون تومان قرض بگیرد و برای برآوردن خواسته های من خرج کند. می گفت: حوصله غرغره های من و مادرم را ندارد و نمی خواهد بقیه عمرش را این طور بگذراند... به همان سرعتی که عروسی کرده بودیم، طلاق گرفتیم و راهمان را جدا کردیم. جهیزیه ام را در همان خانه ای که داشتیم به حراج گذاشتم و به خانه پدرم برگشتم. جایی که از آن فرار کرده بودم. بله این سرنوشت پرنسس خیالی است که به جای ساختن زندگی، به دور باطل چشم و هم چشمی افتاده بود. تحلیل روان شناسی این ماجرا: در این ماجرا می خوانیم که چگونه بعضی از خانواده ها با سرنوشت فرزندان خود بازی می کنند. خانواده فیروزه جوانی نامحرم را در ابتدا به جمع خانوادگی خود راه می دهند و نسبت به او عشق و علاقه می ورزند و قبل از ازدواج و خواستگاری رسمی آرش و فیروزه، یک نوع رابطه قلبی بین این دو جوان ایجاد می شود و در مرحله بعد آنان بدون دقت و آینده نگری و مشورت با مشاوران آگاه، مدت ها رابطه عاطفی بسیار صمیمی دارند و می بینیم که بعد از مدتی که از این دوستی می گذرد، آرش به راحتی از تصمیم خود نسبت به ازدواج با فیروزه منصرف می شود و مهم تر از همه اینها، می بینیم که خانواده فیروزه به جای دقت و تصمیم منطقی و عاقلانه، متأسفانه خود و فرزند ناآگاهشان دچار بلندپروازی، چشم و هم چشمی، غفلت و... می شوند و بدون هیچ گونه تحقیق، شناخت و آینده نگری دختر خود را به عقد شاهرخ در می آورند و فقط شیفته رنگ و لعاب ظاهری خانواده او می شوند و پس از گذشت چند ماه از ازدواج این دو زوج، کانون زندگی مشترک آنها متلاشی می شود. آری اگر آنها بر مبنای شرع مقدس و عقل سلیم و مشورت و آینده نگری تصمیم می گرفتند، هرگز دچار چنین سرنوشت شوم و جانسوزی نمی شدند.

اسیر رؤیا

در خانواده ای پرجمعیت با دو خواهر بزرگتر و دو خواهر و یک برادر کوچکتر زندگی می کردم. همیشه در حسرت یک دست لباس نو بودم. همیشه من سومین نفری بودم که لباسی را می پوشیدم و تازه بعد از کوتاه شدن نیز به خواهران کوچکترم می رسید و در واقع جنازه لباس از خانه ما بیرون می رفت. مادرم برخلاف پدرم که مردی قانع و شاکر بود، زنی پرتوقع و ناشکر بود. او اصلاً تحمل این وضعیت را نداشت و مدام با پدرم درگیر می شد که چرا دیگران دارند و ما نداریم. بارها از پدرم شنیدم که می گفت: «خودت که می بینی دائماً سر کار هستم، دیگر چه کار کنم؟ نمی توانم بروم دزدی. همین که یک لقمه نان حلال داریم و دست جلو نامرد دراز نمی کنیم باید خدا را هم شکر کنی.» اما همیشه مادرم حرف های پدرم را مسخره می کرد و به او حرف هایی می زد که بیچاره از خجالت رنگش سرخ می شد. خیلی دلم برای پدرم می سوخت، او کارگر بود و با تمام توانش کار می کرد. دوست داشتم به سر کار بروم، اما پدرم به هیچ عنوان راضی نمی شد که من درسم را رها کنم. خواهرانم به اولین خواستگار پاسخ

مثبت داده و درست را رها کرده و ازدواج کرده بودند. شاید پدرم دوست داشت حداقل من درسم را بخوانم و آینده‌ای بهتر از آنها داشته باشم. آخر آنها هم بعد از عروسی وضع بهتری از ما نداشتند و به همین علت پدرم اصلاً دوست نداشت من ازدواج کنم. دوران راهنمایی را نیز همچون دوران ابتدایی با نمرات خوبی پشت سر گذاشتم و وارد دبیرستان شدم. سال اول را بدون مشکل خاصی با نمرات عالی قبول شدم و به سال بالاتر رفتم... سال دوم دبیرستان وارد جمع دوستانی شدم که حال و هوای خاصی داشتند و به نظر تا حدودی با بقیه فرق می‌کردند. وقتی با آنها صمیمی شدم، متوجه شدم آنها هم مثل من رؤیاهایی در سر دارند که با افکار من نزدیک است. از بین بچه‌ها با نگین احساس نزدیکی بیشتری می‌کردم هرچند وضع خانوادگی او خیلی بدتر از من بود. پدرش به علت اعتیاد و فروش مواد مخدر در زندان بود و مادرش در خانه‌ای در یکی از محله‌های بالای شهر تهران کار می‌کرد و لقمه نانی برای بچه‌هایش که همه از نگین کوچکتر بودند، تهیه می‌کرد. همیشه با نگین آرزوهایمان را مرور می‌کردیم: خانه‌ای مجلل، اتومبیلی زیبا، لباس‌های قشنگ و پول زیاد که با آن تمام مشکلات ما حل می‌شد و پدر من دیگر حرف‌های پر از تحقیر و نیش دار مادرم را نمی‌شنید و برعکس مورد احترام او بود و مادر نگین دیگر به سر کار نمی‌رفت و در عوض در خانه وقتش را صرف بچه‌ها و پخت و پز می‌کرد و نگین مجبور نبود صبح تا شب مراقب خواهران و برادران قد و نیم‌قدش باشد. نگین همیشه از خانه‌ای که مادرش در آن کار می‌کرد، تعریف‌های عجیب و غریبی می‌کرد. از بزرگی، زیبایی، امکانات و وسایل، شکل و شمایل ساکنان، نحوه برخورد با یکدیگر و خلاصه از غذاهای رنگارنگ و متنوعی که می‌خوردند و... گفتن این حرف‌ها برای نگین به همین راحتی که من گفتم نبود، مدت‌ها طول کشید تا او به من اعتماد کرد و سفره دلش را برایم باز کرد. به سال آخر دبیرستان نزدیک شده بودیم، من و نگین یک روح در دو بدن بودیم. احساس می‌کردیم کم‌کم به تحقق آرزوهایمان نزدیک می‌شویم و با گرفتن دیپلم وارد دانشگاه شده و در چشم بر هم زدنی فارغ‌التحصیل و وارد بازار کار خواهیم شد. سال آخر دبیرستان را به شدت و با تلاش بیشتری درس خواندیم که حتماً در امتحانات کنکور قبول شویم البته ناگفته نماند که در سال‌های قبل نیز خیلی خوب درس خوانده بودیم. نمی‌دانید فاصله زمانی پایان امتحانات کنکور تا اعلام نتیجه به ما چه گذشت، فقط می‌توانم بگویم ۱۸ سال زندگی ما یک طرف و این چند ماه یک طرف. مگر روزها شب و شب‌ها صبح می‌شد، انگار چرخ زمان هزاران بار کندتر شده بود. وارد دانشگاه شدیم. طوری انتخاب رشته کرده بودیم که حتماً در یک رشته یا حداقل در یک دانشگاه قبول شویم که الحمدلله این طور هم شد و دقیقاً در یک رشته و در یک دانشگاه پذیرفته شدیم. دوران دانشگاه به سرعت برق گذشت، دوران بسیار شیرین و به یاد ماندنی که فکر می‌کنم شیرین‌ترین دوران زندگی‌ام بوده است. بعد از فارغ‌التحصیل شدن تازه مشکلات ما شروع شد. به هر جا مراجعه می‌کردیم یا نیازی به لیسانس حسابداری نداشتند یا سابقه کار می‌خواستند که ما نداشتیم. مدت‌ها دنبال کار گشتیم ولی هرچه گذشت ناامیدتر می‌شدیم. تا اینکه در یک شرکت نیاز به یک نفر منشی بود که به اصرار و خواهش و تمنا ما مبنی بر استخدام هر دو، مدیر شرکت قبول کرد هر دو را تقریباً با حقوق یک نفر استخدام کند. چاره‌ای جز قبول شرایط جدید نداشتیم و حداقل سابقه کاری برای ما می‌شد. چند ماه با حقوق ماهی ۲۰ هزار تومان برای هر کدام کار کردیم. مشکل خاصی نداشتیم تا اینکه یک روز نگین به ملاقات پدرش رفته بود، با خانمی که به ملاقات شوهرش آمده بود، آشنا شد. آن خانم (منیژه) وقتی وضعیت ما را از نگین شنیده بود ضمن ابراز تأسف و تأثر به نگین پیشنهاد کرده بود که به شرکت آنها برویم و در آنجا مشغول کار شویم. طبق قرار یک روز به اتفاق نگین به شرکت آنها رفتیم و منیژه استقبال گرمی از ما کرد و بعد هم در خصوص کار و حقوق مطالبی را عنوان کرد که به نظر ما خیلی جالب بود. در واقع باورمان نمی‌شد که از حقوق ماهی ۲۰ هزار تومان به حقوق ماهی ۱۵۰۰۰۰ تومان برسیم. احساس می‌کردیم بالاخره خوشبختی به ما رو کرده است و دیگر می‌توانیم به آرزوهایمان برسیم. بلافاصله از شرکت قبلی تسویه حساب کردیم. هنگام خداحافظی مدیر شرکت گفت: «مواظب خودتان باشید، این پیشنهاد مشکوک به نظر می‌رسد...» در آن موقع این احساس به ما دست داد که حسودیش می‌شود و در واقع می‌خواهد ما را

پشیمان کند و رایگان برای او کار کنیم و به همین خاطر توجهی نکردیم. در شرکت جدید وظیفه مالی شرکت به عهده ما گذاشته شد. امضای من و نگین به بانک معرفی شد و بدین ترتیب چک منیژه خانم با سه امضا به بانک معرفی شد که دو امضا برای دریافت پول کفایت می‌کرد. یکی، دو ماهی از شروع به کار ما نگذشته بود که منیژه خانم چنان اعتمادی به ما پیدا کرد که اکثر وقت‌ها می‌گفت چک را خودتان امضا کنید و نیازی به امضا من نیست. فقط مرا در جریان صدور چک‌ها بگذارید. از این که چنین موقعیتی به دست آورده بودیم فوق‌العاده راضی و خوشحال بودیم. وضعیت مالی ما روز به روز بهتر می‌شد. حالا رؤیایمان داشت تحقق می‌یافت. لباس گرانقیمت می‌پوشیدیم و به سر و وضعمان می‌رسیدیم. یک سال از شروع کار ما در آن شرکت می‌گذشت. تقریباً همه کاره شرکت بودیم. منیژه خانم یک روز به ما گفت: «شوهرم تا چند روز دیگر آزاد می‌شود و ما قصد داریم بلافاصله بعد از آزاد شدن او مدتی به خارج از کشور برویم و حال و هوایی عوض کنیم و بعد برگردیم. به همین علت می‌خواهم در مدتی که ما نیستیم شرکت را به طور کلی به شما بسپاریم...» باور این که اینقدر مهم شده ایم برای خودمان هم مشکل بود. به هر حال شوهر منیژه خانم از زندان آزاد شد و در فاصله کوتاهی از کشور خارج شدند. دقیقاً یک ماه بعد از رفتن آنها بود که چک‌ها یکی پس از دیگری برگشت خورد و با شکایت افراد من و نگین دستگیر و روانه زندان شدیم. تمام چک‌ها به امضا ما بود اما بولی در حساب بانکی نبود. منیژه خانم قبل از رفتن با یک قطعه چک کل موجودی را از بانک برداشته و در واقع فرار کرده بود. حالا نزدیک به یک میلیارد تومان بدهی برای ما باقی مانده است که هیچ راهی برای پرداخت آن جز دستگیری منیژه خانم و همسرش توسط پلیس بین‌الملل برای ما وجود ندارد و تا آنها دستگیر نشوند و رضایت شاکیان جلب نشود باید در زندان بمانیم که خدا می‌داند چه مدتی است. چه می‌توانم بگویم جز این که با چشم بسته خود را در چاهی انداختیم که جز مدد خدا هیچ راه نجاتی وجود ندارد. تحلیل روان‌شناسی این ماجرا: جر و بحث والدین در خصوص مسایل مالی در نزد فرزندان، باعث می‌گردد آنها ارزش پول را فوق هر چیزی قرار دهند و در آینده‌ای نه چندان دور نیز تمام همت و توان خود را برای به دست آوردن آن صرف کنند و در این راه، کمترین توجه را به نحوه صحیح و مشروع به دست آوردن آن نخواهند داشت. ظواهر مادی تأثیر زیادی بر افکار باقی می‌گذارد. نوجوان در مواجهه با ظواهر فریبنده، قادر به تجزیه و تحلیل مناسب نبوده و در نتیجه اگر به طور صحیح هدایت نشود، ممکن است آن را به عنوان الگوی برتر برگزیده و در جهت هم‌نوایی و همسویی با آن قدم بردارد. در این صورت در اغلب موارد با باورها و اعتقادات خانوادگی در تضاد قرار گرفته و به سویی سوق داده می‌شود که ممکن است عاقبتی ناگوار در بر داشته باشد. نکته‌ای که قابل تذکر می‌باشد این است که: جوانان عزیز باید توجه داشته باشند، علاوه بر حفظ عفت، پاکدامنی، روحیه قناعت و توکل بر خدا، باید در پی کسب و کار حلال و تلاش و کوشش و جدیت در همه امور زندگی باشند و از عمر طلایی خود بهترین استفاده را بنمایند. اما در این راه پرفراز و نشیب باید با همه وجود مواظب باشند، به راحتی طعمه حوادث نگردند و اگر کسی به آنها وعده شغل مناسب با درآمد بسیار عالی داد، زود به او دل نسپارند و قبل از تصمیم‌گیری و اقدام برای هر کاری لازم است درباره آن کار فکر کنند و به آینده آن بیاندیشند و با صاحب نظران متعهد، آگاه و دلسوز مشاوره نمایند.

همدست

همه چیز از روزی شروع شد که دوستم پرستو که دختری زیبا و عاطفی و ساده است با پسری به نام رامبد آشنا شد. وقتی که رامبد را دیدم احساس ناخوشایندی نسبت به او و روابطش با دوستم پرستو پیدا کردم. دقیقاً از قیافه اش پیدا بود که معتاد است. او پشت سر هم سیگار می‌کشید و هیکی لاغر و خمیده داشت. این موضوع را به دوستم گفتم اما برخلاف تصورم او نه تنها توجهی به حرف من نکرد بلکه ناراحت هم شد و گفت که تو به من حسادت می‌کنی و نمی‌توانی ببینی با چنین فردی دوست شده‌ام و قرار است با هم ازدواج کنیم. به این ترتیب دوستی ما تا حدودی به هم خورد. مدتی از پرستو بی‌خبر بودم تا اینکه شنیدم با رامبد نامزده

کرده است. از این خبر واقعاً ناراحت شدم. چند ماهی از دوران نامزدی آنان می گذشت که یک روز پرستو به من زنگ زد و کلی گریه کرد و بعد هم گفت: «ای کاش به حرف های تو حداقل کمی توجه کرده بودم تا امروز این چنین بیچاره و بدبخت نمی شدم.» مدتی طول کشید تا آرام گرفت و ادامه داد: «اوایل که تو این موضوع را گفتی من هم موضوع را به رامبد گفتم و او قسم خورد که معتاد نیست ولی چند بار تفریحی تریاک کشیده است و بعد هم به من قول داد هرگز چنین کرای را نکند. من خوش باور هم قبول کردم و دیگر کاری به کارش نداشتم تا اینکه او را از کارش بیکار کردند. می گفت که به خاطر دعوا با همکارش هر دو را بیرون کرده اند اما واقعاً این طور نبود و ظاهراً به خاطر مصرف مواد و عدم کارآیی او را اخراج کرده بودند، البته این موضوع را من تازه متوجه شده ام. بعد از بیکاری هر روز از من پول می خواست. البته همیشه می گفت به عنوان قرض و به محض پیدا کردن کار تمام طلب تو را پس خواهم داد. من هم تا جایی که پس انداز داشتم به او کمک کردم و بعد هم که پس اندازم تمام شد، گفت: از پدر یا برادرت پول بگیر و به من قرض بده. تا چند دفعه این کار را کردم، اما خیلی زود پدرم شک کرد که این پول ها را برای چه می گیرم. پدر و برادرم وقتی فهمیدند که موضوع از چه قرار است به شدت ناراحت شدند و به نامزدم کاملاً بدبین شدند. نامزدم وقتی دید دیگر نمی تواند با زبان خوش از من پول بگیرد تهدیدم کرد که اگر به او کمک نکنم او نیز مجبور خواهد شد به نامزدی پایان دهد و هر کس سراغ کار خودش برود. این موضوع برای من خیلی وحشتناک بود. چون وقتی به خواستگاریم آمد تقریباً همه اعضای خانواده مخالف این ازدواج بودند ولی وقتی تمایل و اصرار مرا دیدند در مقابل خواسته ام تسلیم شدند و همه چیز را به خودم واگذار کردند و حالا اگر شکست می خردم واقعاً برایم غیر قابل تحمل بود. بنابراین با خواهش و تمنا از او خواستم که فرصتی دهد، شاید بتوانم از کسی برایش قرض کنم. به زحمت توانستم از چند نفر از دوستان قدیمی مبلغی را قرض کنم ولی او باز هم بیشتر می خواست که دیگر برایم امکان پذیر نبود و به این ترتیب نامزدی ما را به هم زد. نمی دانی در آن هنگام چه وضعیتی داشتم. احساس می کردم دنیا برایم به آخر رسیده است. اعضای خانواده ام چیزهایی به من می گفتند که حاضر بودم بمیرم ولی آنها را نشنوم.» پرستو مجدداً گریه اش گرفت و من او را آرام کردم و گفتم: خب، این هم یک تجربه تلخ در زندگی توست. باز هم جای شکرش باقی است که عروسی نکرده بودی و بچه ای نداری چون آن وقت خیلی سخت تر بود. از این جریان یکی - دو هفته ای گذشته بود که یک روز تلفن خانه ما زنگ زد. گوشی را برداشتم. صدای مردی از گوشی تلفن شنیده می شد که مرا می خواست. پرسیدم: شما؟! وقتی اسم رامبد را شنیدم خشکم زد. با تعجب از او پرسیدم که شماره ما را از کجا آورده است! او گفت که به جز شماره، چیزهای دیگری نیز در دست دارد که اگر با او همکاری نکنم آنها را به خانواده ام خواهد داد. با ناباوری از او پرسیدم: مثلاً چه چیزی؟ جواب داد: مثلاً عکس! بی اختیار به ید عکسی که با پرستو گرفته بودم افتادم. آن عکس یادگاری پایان تحصیلات دوران دبیرستان بود که در خانه ما توسط یکی دیگر از دوستان گرفته شده بود. تلفن را قطع کردم و در فکر فرو رفتم. اگر این عکس توسط او به دست خانواده ام می رسید، بدون شک به دردسر می افتادم. به دوستم پرستو زنگ زدم و این بار من بودم که با گریه موضوع را برای او تعریف کردم. وقتی پرستو گفت که رامبد درست می گوید و تمام عکس ها را برداشته است می خواستم قبض روح شوم. پرستو می گفت، رامبد نمی تواند غلطی بکند و نگران نباش، اما او که از وضعیت خانوادگی ما خبر نداشت و نمیدانست که والدینم به هیچ عنوان قبول نخواهند کرد من این عکس را به پرستو داده ام نه به رامبد. واقعاً هر لحظه برایم به قدر یک سال گذشت تا اینکه رامبد مجدداً زنگ زد و گفت: «احتمالاً خوب فکرهايت را کرده ای و با دوستت هم تماس گرفته ای و او هم تأیید کرده که چه چیزهای مهمی پیش من داری. حالا- اگر کاری را که از تو می خواهم انجام ندهی مطمئن باش خانواده ات را طوری در جریان خواهم گذاشت که برای تو بسیار گران تمام شود.» با نگرانی بیشتر در حالی که صدایم می لرزید گفتم: چه کاری؟! رامبد بلافاصله گفت: «پول می خواهم». با نگرانی وصف ناپذیری گفتم: چقدر پول می خواهی؟ من که پولی ندارم به تو بدهم. رامبد گفت: «به من ربطی ندارد. صد هزار تومان پول حاضر کن تا عکس را به خودت بدهم و الا...» چند روزی

در فکر بودم که به چه صورتی این پول را جور کنم، هرچه فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم تا اینکه تصمیم گرفتم گردن‌بندم را بفروشم و به خانواده ام هم بگویم از گردنم افتاده است. این کار را کردم و پول را به رامبد دادم و عکس را از او گرفتم و نفس راحتی کشیدم. غافل از اینکه او باز هم به سراغ من خواهد آمد. دقیقاً یک ماه از پرداخت پول و دریافت عکس گذشته بود که مجدداً به من زنگ زد و باز هم پول خواست. این بار کلی گریه کردم که دست از سرم بردارد ولی این حرف‌ها به گوش چنین فردی آشنا نبود و فقط خواسته اش را طلب می‌کرد. خلاصه مجبور شدم به او بگویم هر غلطی می‌خواهی بکن. من عکس را از تو گرفته‌ام و عکس دیگری دست دوستم نداشته‌ام که تو بتوانی از آن سوء استفاده کنی و بر فرض اگر هم از این عکس کپی گرفته باشی باز هم اهمیتی ندارد چون اصل آن دست خودم است و منکر مابقی قضایا خواهم شد. رامبد وقتی جدیت مرا دید پوزخندی زد و گفت: «عکسی را برایت می‌فرستم. بسین و بعد نظرت را بگو». وقتی عکس را دیدم باور کردنی نبود. عکسی که من با دوستم پرستو انداخته بودم کلی تغییر کرده بود و به جای پرستو پسری در کنار من ایستاده بود. باور کنید با دیدن چنین عکسی چند روز شدیداً تب کردم. تلفن را از پریز کشیده بودم چرا که می‌ترسیدم مجدداً زنگ بزند. نمی‌دانستم به چه شیوه ای این کار را کرده است ولی هرچه بود خانواده ام اگر چنین عکسی را می‌دیدند مرگم حتمی بود. واقعاً حتی راضی به مرگم بودم. مجدداً به دوستم پرستو زنگ زدم. او هم مثل من گرفتار بود و رامبد چنین عکس‌هایی را هم برای او فرستاده بود. وقتی پرسیدم که آخر چنین عکس‌هایی چطور گرفته شده است، دوستم گفت این عکس‌ها با کامپیوتر مونتاژ می‌شود و مشکل اصلی در این است که قبل از هر توضیحی اذهان را تغییر می‌دهد و تا بخواهیم برای همه توضیح دهیم و آنها هم بپذیرند، آبرویمان رفته است. پس چاره‌ای جز جلب رضایتش برای حفظ آبرویمان نداریم. به ناچار پذیرفتم و قرار شد نقشه‌های رامبد را مو به مو اجرا کنیم تا مشکلی برایمان به وجود نیاید. اولین برنامه این بود که سر راه جوانان قرار بگیریم و سوار اتومبیل آنها شویم و در یک فرصت مناسب راننده را به دنبال خرید خوراکی بفرستیم و خودمان به بهانه گوش کردن به نوار در اتومبیل بنشینیم و آنگاه اتومبیل را به سرقت ببریم. اوایل این کار خیلی سخت بود، اما به مرور بعد از سرقت یکی - دو اتومبیل تا حدودی برایمان عادی شد. البته ناگفته نماند که هر یک به تنهایی سوار یک اتومبیل مدل بالای تک سرنشین می‌شدیم و پس از چند دور که در خیابان می‌زدیم از راننده تقاضا می‌کردیم پشت فرمان بنشینیم که معمولاً قبول می‌کردند. این کار را برای این انجام می‌دادیم که دستمان به فرمان اتومبیل عادت کند و به محض به دست آوردن فرصت مناسب بتوانیم فرار کنیم. دقیقاً ششمین خودرو را که به سرقت بردم، توسط گشت نیروی انتظامی مورد تعقیب قرار گرفتم و سرانجام در یک خیابان دستگیر و روانه زندان شدم. بعد از دستگیری و اعتراف در زندان متوجه شدم که دوستم پرستو همدست نامزدش بوده و به همین شیوه چند نفر دیگر را نیز فریب داده و در واقع یک باند سرقت اتومبیل تشکیل داده بودند. واقعاً نمی‌دانم چه می‌توانم بگویم که عمق تأسفم را بیان کرده باشم ولی هرچه هست پشیمانم که چرا حداقل در آن موقعیت حساس با کسی مشورت نکرده‌ام. تحلیل روان‌شناسی این ماجرا: از جمله عوامل زمینه ساز ارتکاب جرم و بزه را می‌توان دوستان نزدیک دانست. آنها با داشتن اطلاعات لازم از وضعیت زندگی و خصوصیات شخصیتی و فردی اقدام به طرح نقشه برای فریب و سوء استفاده از شخص می‌نمایند. برای پیشگیری از سوء استفاده احتمالی نزدیکان باید به موارد زیر توجه داشت: ۱- در هنگام دوستی با کسی تمام اسرار زندگی خود را برای او بازگو نکنید و همیشه این احتمال را بدهید که شاید در آینده روابط شما تیره شود. ۲- در صورتی که دوست شما با افراد ناباب و فاقد صلاحیت در ارتباط است، سعی کنید به گونه‌ای او را متوجه خطرات احتمالی کنید و در صورتی که نمی‌توانید در دوست خود تأثیر بگذارید، به مرور از او فاصله بگیرید تا خطرات احتمالی متوجه شما نشود. ۳- وقتی از سوی کسی تهدید می‌شوید، به گونه‌ای نزدیکان خود (پدر و مادر) را از موضوع تهدید و افراد تهدید کننده مطلع کنید و از بیان واقعیت به والدین و نزدیکان آگاه و دلسوز خود هرگز نترسید. مطمئناً خطر اطلاع آنان از موضوع، به مراتب از خطر تهدید کننده کمتر خواهد بود. ۴- برقراری پیوند روحی و عاطفی عمیق بین والدین و فرزندان از

اهمیت خاص برخوردار است. این پیوند سبب می‌شود که بسیاری از نیازهای روحی فرزندان در محیط خانواده برآورده شود و دچار کمبود محبت نخواهد شد. و هرگاه مشکل و گرفتاری خاصی برای آنان به وجود بیاید، مطمئن هستند که والدین آگاه همراز، یار، یاور، غمخوار و مشاورشان خواهند بود و با اعتماد به نفس و به دور از هرگونه ترس و اضطراب حرفشان را با پدر و مادر مهربان در میان می‌گذارند و خود را در مقابل حوادث احتمالی بیمه می‌نمایند. «عبرت» دوستی با مردم دانا نکوستدشمن دانا به از نادان دوست دشمن دانا بلندت می‌کند بر زمینت می‌زند نادان دوست *** از رفیق نامناسب در جهانکن حذر تا از بلا یابی امان همنشین بد تو را رسوا کند بلکه ایمان تو را یغما کند و چه خوش فرموده آن اهل طریقین مثل در صحبت یار و رفیق تا توانی کن حذر از یار بدیار بد، بدتر بود از مار بد مار بد، تنها همی بر جان زندی یار بد، بر جان و بر ایمان زند «صفیر اصفهانی»

تشنه محبت

نمی‌دانم مشکلاتم از کجا شروع شد. راستش آنها را بیشتر مربوط به پدرم می‌دانم چرا که در دوران کودکیم همیشه در آرزوی توجه و محبت پدرم بودم، اما او به تنها چیزی که توجه نداشت همین نکته بود. شاید هم پدرم واقعاً مقصر نبود چرا که همیشه تا دیروقت کار می‌کرد و آخر شب خسته به خانه می‌آمد و تازه آن وقت غرغر مادرم شروع می‌شد. پدرم بدون اینکه چیزی بگوید یا بخورد، داخل اتاق دیگری می‌شد و بعد از لحظاتی به خواب عمیقی فرو می‌رفت. تنها چیزی که برای پدرم اهمیت داشت این بود که از صبح زود تا غروب آفتاب کار کند تا لقمه نانی داشته باشیم و محتاج دیگران نشویم. این دوران به سرعت برق و باد گذشت و من که اولین فرزند خانواده بودم دیلم گرفتم. از همان سال‌های آخر تحصیل سر و کله خواستگاران جور واجور در خانه ما پیدا شد ولی والدینم ازدواج را منوط به گرفتن دیلم کرده بودند. البته یکی از علل چنین تصمیمی آماده نبودن جهیزیه ام بود و آنها می‌خواستند در فرصت باقی مانده تا حدودی لوازم مورد نیاز را تهیه کنند. وقتی زحمات مضاعف پدرم را برای تهیه پول و خرید وسایل و تکمیل جهیزیه ام می‌دیدم به شدت از ازدواج و چنین رسومی متنفر می‌شدم. به هر حال به توصیه مادرم تصمیم به ازدواج گرفتم و به یکی از خواستگاران که احساس می‌کردم از همه بهتر است پاسخ مثبت دادم. در مدت کوتاهی مجلس عقد و عروسی برپا شد و به خانه بخت رفتم. شوهرم تازه از خدمت سربازی برگشته و در یک اداره دولتی مشغول کار بود. در خانه پدرش دو اتاق خالی برای سکونت وجود داشت، بنابراین در همانجا زندگی را شروع کردیم. شروع زندگی مشترکمان با مشکلاتی همراه بود. بعضی وقت‌ها بین من و خواهران شوهرم که کوچکتر از من بودند درگیری لفظی به وجود می‌آمد و بعضی وقت‌ها هم مادر شوهرم به طرفداری از آنها در درگیری ما دخالت می‌کرد، اما همیشه پدر شوهرم طرفداری مرا می‌کرد و به طریقی به درگیری پایان می‌داد. حقوق شوهرم خیلی کم بود و اصلاً امیدی به اینکه در آینده خودم صاحب زندگی شوم؛ نداشتم. همیشه فکر می‌کردم با وجود خانواده شوهرم هرگز خوشی را تجربه نخواهم کرد، اما بعدها دقیقاً عکس این موضوع به من ثابت شد و حالا متوجه شده‌ام اگر در طول دوران زندگی خوشی داشته‌ام زمانی بوده است که در کنار خانواده شوهرم بوده‌ام. شوهرم بعد از مدت کوتاهی از کار دولتی خسته شد و گفت: «با این حقوق همیشه گرسنه خواهیم بود، پس بهتر است تا جوان هستم فکری به حال زندگی نکنم.» او از شغل خود استعفاء داد و وارد کار آزاد شد. در ابتدا شغل‌های مختلفی را تجربه کرد و نهایتاً در کار ساخت و ساز مسکن ماند. شوهرم به شدت کار می‌کرد و روز به روز وضعیت زندگی ما بهتر و بهتر می‌شد تا اینکه آپارتمانی خریدیم و به آنجا کوچ کردیم. اوایل به خاطر احتیاج مالی که داشتیم زود رفتن و دیر آمدن شوهر برای من قابل تحمل بود، اما به مرور که وضعیت مالی ما بهتر شد دیگر دوست نداشتم شوهرم سخت کار کند. بارها به او گفتم همین مقدار که داریم برای ما کافیست و دوست دارم تو بیشتر در کنار من و تنها دخترمان باشی، اما شوهرم همیشه می‌گفت: «تا جوان هستم باید شدیداً کار کنم و الا فرصت را از دست خواهم داد و از بقیه عقب خواهم ماند.» هرچه به او می‌گفتم وضع ما خیلی خوب است و اگر کمتر هم کار کنی

وضع ما همچنان خوب خواهد ماند، اصلاً توجهی نمی‌کرد. به تنها چیزی که نیاز داشتم یک همدم بود نه پول زیاد، اما افسوس که هرچه پول بیشتر می‌شد از وجود همسر دورتر می‌شدم. به یاد روزهای اول ازدواج می‌افتادم که او بعد از ساعت اداری به خانه می‌آمد و غروب که می‌شد با هم با مورتور سیکلتی نه چندان مرتب، توی خیابان‌های شلوغ تهران گشت می‌زدیم و چقدر به ما خوش می‌گذشت. چقدر با هم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم، اما افسوس حالا، با داشتن خانه‌ای مرتب و شیک و خودرو گران قیمت لحظه‌ای خوش نبودیم. شوهرم همیشه خسته به خانه می‌آمد و همین که شام می‌خورد بلافاصله می‌خوابید. بارها به او می‌گفتم، آخر من هم آدم هستم. از صبح تا شب در خانه تنها هستم و منتظر آمدنت می‌مانم تا کلمه‌ای با هم صحبت کنیم اما دریغ از کلمه‌ای، همیشه شوهرم با پرخاشگری جواب حرف‌هایم را می‌داد به طوری که دیگر جرأت چنین اعتراضی را نداشتم. به شعر پناه بردم. در خلوت خودم شعر می‌گفتم و گاهی آن را سر سفره شام برای شوهرم می‌خواندم، اما او هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. شیوه‌های دیگر نیز کارساز نبود. انگار او اصلاً متوجه تغییرات نمی‌شد. بعد از مدتی من نیز بی‌تفاوت شدم. سعی کردم به او فکر نکنم و خودم را سرگرم کنم، اما این کار برایم بسیار سخت بود. نمی‌توانستم او را نادیده بگیرم. دوست داشتم شوهرم تغییر کند و باز هم مثل سال‌های اول زندگی باشد. باور کنید راضی بودم باز هم به خانه پدریش برگردیم و همان زندگی با همان امکانات را داشته باشیم اما شوهرم به افکار من می‌خندید و می‌گفت: «تو خیلی رؤیایی هستی.» روز به روز احساس فاصله بیشتری با شوهرم می‌کردم. در این اوضاع و احوال با تماس‌های مکرر یک مزاحم تلفنی به فکر افتادم با او صحبت کنم. احساسم این بود که او نیز تنهاست و به دنبال گوشی برای شنیدن حرف‌هایش می‌گردد. دایم با خودم درگیر بودم. گاهی می‌گفتم چه اشکالی دارد؟ چند کلمه حرف که گناه نیست، بعد به خودم می‌گفتم، نه خیانت است. سرانجام پس از چند روز کشمکش با خودم گوشی را برداشتم و همچون گذشته بلافاصله قطع نکردم. تمام بدنم می‌لرزید. مرد غریبه که بارها صدای او را شنیده بودم و می‌دانستم مزاحم است از آن سوی سیم شروع به صحبت کرد. فقط گوش می‌کردم. به مرور به زنگ زدن او عادت کردم. اگر روزی در ساعت همیشگی زنگ نمی‌زد، کلافه بودم و نگران. به تدریج من هم به سؤالات او پاسخ‌های کوتاهی می‌دادم و بدین ترتیب قدم به راهی گذاشتم که سرانجامی جز آبروریزی و زندان نمی‌توانست داشته باشد. چند ماهی از صحبت کردن ما می‌گذشت. روزهای اول وقتی به شوهرم نگاه می‌کردم از خودم خجالت می‌کشیدم، اما به مرور شیطان بر من غلبه کرد تا اینکه آن مرد که شهریار نام داشت، پیشنهاد کرد همدیگر را حضوری ببینیم. تقریباً به او اعتماد پیدا کرده بودم، ولی این کار برایم فوق‌العاده سخت و ناگوار بود. او به اشکال مختلف مرا تشویق می‌کرد حداقل برای یک بار هم که شده در خیابان همدیگر را ببینیم. برای اولین بار قرار شد او در مسیر فروشگاه‌های قرار گیرد که غالباً از آنجا خرید می‌کردم و به این ترتیب با مشخصاتی که از هم داشتیم، همدیگر را از دور ببینیم. در روز و ساعت مقرر به فروشگاه رفتیم، اما او را در مسیر و مکان مورد نظر ندیدم. بعد از خرید به خانه برگشتم. شهریار زنگ زد و کلی از من تعریف کرد. تعجب کردم که چطور من او را ندیده‌ام ولی او مرا دیده است. بعد گفتم، نگران بودم که کسی حرف‌های ما را شنیده باشد و در واقع تله گذاشته باشد و هر دو دستگیر شویم، به همین دلیل من در مکان دیگر به شکل دیگری ایستاده بودم. بعد از این جریان او دایماً از من تعریف می‌کرد و این تعریف کردن نیز برایم فوق‌العاده جذاب بود. شدیداً مشتاق دیدار او بودم. دلم می‌خواست ببینم او چه شکلی است، بنابراین پیشنهاد دوم او را که حدوداً یک ماه بعد بود، پذیرفتم و این بار قرار شد سوار اتومبیل او شوم و کمی از نزدیک صحبت کنیم. احساس خوبی نداشتم. وقتی می‌خواستم سوار شوم، در عقب را قفل کرده بود و از من خواست جلو بنشینم. از ترس اینکه عابران متوجه جریان شوند جلو نشستم، اما نفسم از ترس بالا نمی‌آمد. او گفت که نگران نباشم، کسی متوجه نخواهد شد، اما من فوق‌العاده می‌ترسیدم. احساس می‌کردم تمام مردم به من نگاه می‌کنند. با عبور از یکی - دو خیابان از او خواستم که بایستد و مرا پیاده کند و او نیز این کار را کرد. وقتی به خانه برگشتم زنگ زد و کلی به من خندید و گفت واقعاً که تا به حال دختری اینقدر ترسو ندیده بودم. البته ناگفته

نماند که من به او گفته بودم هنوز ازدواج نکرده ام چون می دانستم اگر بداند شوهر دارم حتماً مرا رها خواهد کرد. به هر حال چند روزی مرا دلداری داد تا اینکه باز هم از من خواست به اتفاق گشتی در خیابان بزنیم. برای من هم دیدار او جالب شده بود و به همین علت علی رغم ترس زیاد قبول کردم و برای سومین بار او را دیدم. این بار کمی بهتر بودم، ولی باز هم می ترسیدم. فکر می کنم حدوداً یک ساعت بعد بود که ناگهان اتومبیلی جلو ما پیچید و محکم ترمز کرد و ما شدیداً به او خوردیم. هنوز گیج صحنه تصادف بودم که مردی در سمت راننده را باز کرد و با وسیله ای که در دست داشت محکم به سر و صورت شهریار کوبید و او بیهوش شد. وقتی کمی دقت کردم، شوهرم را دیدم که با عصبانیت به سمت من می آمد. وقتی به هوش آمدم که روی تخت بیمارستان بودم. بعد از بهبودی مرا به نیروی انتظامی بردند و بازداشت کردند. شوهرم در آنجا به من گفت: «چرا؟ چی کم داشتی؟» هنوز حرفش تمام نشده بود که در جوابش گفتم: «محبت و توجه، چیزی که تو هرگز به من ندادی». مطمئناً اشتباه کرده ام، اما من راه درست را نمی شناختم و به کسی هم نگفتم که مرا راهنمایی کند و بگوید این راه کسب محبت و توجه نیست. وقتی به خودم آمدم که زندگیم را از دست داده بودم. حالا من به کسانی که این مطالب را می خوانند می گویم قبل از هر کاری و تصمیمی حداقل به افراد آگاه، دلسوز و خداشناس مشورت کنند تا چنین سرانجامی نداشته باشند. تحلیل روان شناسی این ماجرا: چرا باید زن و شوهری کم با هم تفاهم داشته اند، پس از مدتی در زندگی مشترک به عدم تفاهم برسند؟ باید بدانیم همه انسان ها فطرتاً نیازمند توجه، تکریم و محبت اند. هر انسانی ذاتاً محبت پذیر و قهرستیز، تشویق پذیر و تنبیه گریز، تکریم پذیر و تحقیر گریز، آرامش خواه و امنیت طلب، دوستدار موفقیت و گریزان از شکست و ناکامی و دوستدار مهربانی و صمیمیت می باشد. همه انسان ها دوست دارند با آنها صمیمانه، صادقانه، شفیقانه و حکیمانه صحبت نمایند. متأسفانه در این ماجرا خواندیم، دختری که در خانه پدرش به خاطر عدم تفاهم بین والدین و زحمات شبانه روزی پدر، تشنه محبت واقعی آنها بود، پس از ازدواج نیز مورد تحقیر و سرزنش خانواده شوهر قرار گرفته است و پس از اینکه صاحب خانه شخصی می شوند، شوهر او فقط دنبال مسایل مادی و تجملات بوده، غافل از اینکه زن و شوهر - در کانون خانواده - نیاز به محبت، انس و الفت با هم دارند. زن نیاز به شوهری امین، یار، یاور، غمخوار، مهربان و دلسوز دارد تا با او انس بگیرد و درد دل کند و رازهایش را با او در میان بگذارد و بدین وسیله آسودگی و آرامش خاطر پیدا کند. زن به شوهری صمیمی و مطمئن نیاز دارد تا مودت های خالصانه اش را نثار او کند و او هم از ابراز عشق، مهر و محبت نسبت به وی دریغ نرزد. این نیاز روحی را با غذا، ثروت، لباس، ماشین، خانه مجلل و... نمی توان اشباع کرد. مرد باید علاوه بر مرتفع نمودن نیازهای اقتصادی خانواده، توجه اساسی به نیاز محبت و انس و الفت زن نیز داشته باشد و در صورتی که این نیاز، - «محبت» - توسط همسر و پدر خانواده تأمین نگردد، خانواده آسیب پذیر خواهد شد. در واقع این شرایط - «عدم محبت» - همچون شرایط فردی می باشد که از نظر جسمی ضعیف بوده و بدن او مستعد ابتلا به انواع ویروس ها و میکروب ها خواهد بود. بهتر است زوجین قانع باشند و با تلاش و کوشش مرد برای تأمین امور زندگی، پس از رسیدن به یک زندگی تقریباً مناسب، به حداقل راحتی بیاندیشند نه به حداکثر آن. در واقع جمع آوری مال و اموال همچون نوشیدن آب شور دریا می باشد که هرچه بیشتر نوشیده شود، تشنگی و عطش بیشتر خواهد شد.

دو خط موازی

باد نسبتاً سردی می وزید. غروب نزدیک بود. آدم ها پا تند کرده بودند تا زودتر به خانه برسند. نگاهی به ساعت انداختم. حدود پنج بعد از ظهر بود. کاش می توانستم در روزهای سرد زمستان که هوا زود تاریک می شد، زودتر به خانه برگردم، اما رئیس شرکت موافقت نمی کرد. حقوقی که می گرفتم اگرچه قابل توجه نبود، می توانست کمک خرجی برای زندگیمان باشد. بیچاره مادرم صبح تا غروب زحمت می کشید و کار می کرد تا لقمه نانی پیدا کند. هرچند لحظه یک بار ماشین ها برایم بوق می زدند یا

چراغشان را روشن می کردند. دوست نداشتم سوار شوم، دلم می خواست کمی پیاده روی کنم. می دانستم مادرم از دیر کردن من نگران می شود، اما احتیاج به خلوت داشتم و این خلوت در خانه فراهم نمی شد. چهار بچه قد و نیم قد در آن اتاق محقر کمتر می گذاشتند توی حال خودم باشم. بیست و یک ساله بودم، اما احساس می کردم یک عمر زندگی کرده ام، به قدر یک قرن شاید به خاطر سختی ها و مشکلات بود، شاید هم به خاطر نداشتن پدر، دو ساله بودم که در یک تصادف کشته شد. چیزی از او به خاطر ندارم. من کوچکتر از آن بودم که بدانم مرگ چیست. آن روزها در شهرستان زندگی می کردیم و مادرم بعد از مدتی مجبور شد بار سفر ببندد و مرا بردارد و به تهران بیايد. زندگی در تهران برای یک زن جوان و یک دختر دو ساله سخت بود. مادر چند سال این سختی را تحمل کرد و بعد به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داد. آقا جواد توسط یکی از بستگان به مادر معرفی شد. قبلاً ازدواج کرده بود و شش تا بچه داشت. زن و بچه هایش در شهرستان زندگی می کردند و از ازدواج او با مادر بی خبر بودند. بعداً فهمیدیم که معتاد است و در کار خرید و فروش مواد مخدر می باشد. مادر از او صاحب چهار بچه شده بود که خبر آوردند او را دستگیر کرده و به زندان انداخته اند. من تازه دیپلم گرفته بودم. مادرم تأخیر را جایز ندانست و از آقا جواد طلاق گرفت. حالا یک خانواده شش نفری بودیم و من که درس و مشقم خوب بود، در دانشگاه پذیرفته شدم. مادر تلاشش را بیشتر کرد تا من به تحصیلات عالی ام ادامه بدهم. دلم خون بود. چطور می توانستم دست های ترک خورده مادر و قامت خمیده و چهره رنج کشیده اش را ببینم و راحت درس بخوانم. - مادر من می خواهم کار کنم... - نه، دخترم. درست را بخوان. دلم می خواهد لیسانس بگیری و برای خودت کسی بشوی. - اما این طوری اعصابم داغان است. وجدانم ناراحت است. این همه کار کردن برای شما ضرر دارد. - غصه مرا نخور! اگر تو به جایی بررسی من از این همه کار کردن پشیمان نمی شوم. مادر سخت کار می کرد و نان بخور و نمیری به خانه می آورد تا من و برادران ناتنی ام گرسنه نمایم. او گوهری بود که قدرش را به خوبی می دانستم. آقا جواد اگرچه قبل از جدایی به عنوان پدر و سرپرست من محسوب می شد، اما حضورش مایه عذاب من بود. او بیشتر وقت ها در شهرستان بود و هر چند هفته یک بار به ما سر می زد و خرجی کمی می داد و می رفت. در همان حضور کوتاه هم حوصله مرا نداشت و به کوچکترین بهانه ای به شدت مرا کتک می زد. وقتی به آن سال های سیاه فکر می کنم تنم می لرزد. صدای بوق ممتد یک پیکان سفید رنگ مرا به خود آورد. راننده که جوانی بیست و پنج ساله به نظر می رسید، رو به من کرد و گفت: - خانم، حواست کجاست؟ نزدیک بود کار دستم بدهی... لحنش مؤدبانه بود. سرم را به طرف پنجره ماشین آوردم و شرمندانه گفتم: - معذرت می خواهم، حواسم نبود. حق با شماست. نمی دانم چه چیزی باعث شد که بگوید: - لطفاً سوار شوید. من شما را تا هر کجا که بخواهید می رسانم. مثل اینکه حالتان خوب نیست. شاید صدای غمگین و لرزانم و شاید هم اشک هایم که روی گونه هایم غلتیده بود، او را به این نتیجه رسانده بود، بعد از کمی تردید و این پا و آن پا سوار شدم. اگر با کسی درد دل می کردم، بد نبود، روی صندلی عقب نشستم و باز رفتم توی فکر. دوست داشتم سؤالی کند تا سفره دلم را باز کنم، اما سکوت کرده بود و چیزی نمی پرسید. خواست سیگاری روشن کند، اما از توی آینه نگاهی به من کرد و گویا پشیمان شد، چون دوباره آن را توی پاکت گذاشت. جوان مؤدبی بود. ای کاش رئیس شرکتی که در آن کار می کردم، مثل او فهمیده و مؤدب بود. اصلاً دلم نمی خواست در آنجا کار کنم، اما مجبور بودم. موقعیت خوبی در آن شرکت نداشتم، اما چاره چه بود؟ باید کار می کردم تا بتوانم از پس مخارج تحصیل در دانشگاه برآیم. مادرم نمی توانست به تنهایی هزینه کتاب و ایاب و ذهاب و دیگر چیزها را بپردازد و به همین خاطر وقتی به او اصرار کردم که اجازه بدهد کاری برای خودم دست و پا کنم، به ناچار پذیرفت. - من اسمم علیرضاست. کارمندم و بیست و پنج سال دارم... رشته اکفارم پاره شد. با دستپاچگی پرسیدم: - شما چیزی گفتید؟ خندید و گفت: - گویا حسابی توی فکر بودید. گفتم من اسمم علیرضاست. چرا اینقدر گرفته و ناراحتید؟ - نمی دانم گلیم بخت کسی را وقتی سیاه ببافند، سرنوشتش بهتر از این نمی شود. و بعد سفره دلم را پیشش پهن کردم و همه چیز را برای او گفتم. وقتی حرف هایم تمام شد، صورتم از اشک خیس بود. از آینه نگاهی به

من انداخت و گفت: - یعنی واقعاً اینقدر به سختی زندگی می‌کنید؟ - تصورش هم مشکل است نه؟ ولی من بارها شاهد بوده‌ام که مادرم و برادرهای کوچکم گرسنه سر به بالش گذاشته‌اند. من فقر را با همه وجودم احساس کرده‌ام. نزدیک خانه مان از ماشین پیاده شدم. علیرضا شماره تلفن شرکت را از من گرفت که در اولین فرصت به من زنگ بزند. می‌گفت شاید بتواند کار بهتری برایم پیدا کند. دو - سه روز بعد علیرضا به شرکت زنگ زد: - سارا خانم، حالتان خوب است؟ - شما؟ - من علیرضا هستم. می‌خواهم شما را ببینم. اگرچه به درستی نمی‌شناختمش، ته دلم روشن بود و دوست داشتم به او اعتماد کنم، بنابراین آدرس پارکی را که در نزدیکی خانه مان بود، دادم و قرار شد فردا بعد از ظهر یکدیگر را ببینیم. در آن دیدار او به من گفت: - دوست دارم به شما و خانواده تان کمک کنم. البته اگر موافق باشید دوست دارم اول خانه و خانواده تان را ببینم. - چرا می‌خواهید به ما کمک کنید؟ - برای اینکه شما فکر نکنید همه آدم‌ها بد هستند. برای اینکه به قول حافظ «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.» روشن، واضح و صریح حرف می‌زد. آدم پیچیده‌ای نبود. در لحنش صداقت و صمیمیت خاصی وجود داشت. قبلاً با مادرم درباره او حرف زده بودم، بنابراین از همانجا قدم زنان به خانه رفتیم. خانه که نه، یک اتاق کوچک و یک آشپزخانه خیلی کوچک با حیاطی که چند متر بیشتر نبود. وقتی وضعیت زندگی ما را دید، متأثر شد و قول داد که حتماً کمکمان کند. از آن پس هر هفته مقداری پول به ما می‌داد و بعضی از وسایل ضروری زندگی مثل تلویزیون و ماشین رختشویی را برایمان خرید. سپس از من خواست که دیگر به آن شرکت نروم و فقط درس بخوانم. باورم نمی‌شد که در این روزگار کسی مثل او مهربان و خوش قلب وجود داشته باشد. کم‌کم زندگیمان سامان گرفت. مادرم روز و شب او را دعا می‌کرد و می‌گفت: - او را خدا به کمکمان فرستاده است. روزها گذشت و من و علیرضا سخت به هم علاقه مند شدیم. درسم که تمام شد، علیرضا گفت: - سارا، حالا که درست تمام شده است، دوست دارم حرف دلم را بزنم. دلم لرزید. رنگم سرخ شد. سرم را پایین انداختم و در حالی که آسفالت خیابان را نگاه می‌کردم، گفتم: - حرف دلت را بگو! لبخندی زد و بی مقدمه گفت: - دوست دارم با تو ازدواج کنم. اگر مادرت اجازه بدهد به خواستگاری می‌آیم. - مادرم... مادرم... اما... نمی‌دانستم چه بگویم. انتظار این عکس‌العمل را نداشتم. خیلی تعجب کرد. حتماً توقع داشت بلافاصله موافقتم را اعلام کند، اما باید قبل از هر پاسخی مادرم را در جریان می‌گذاشتم. - مادر، علیرضا امروز از من خواستگاری کرد... و اجازه خواست که رسماً به خواستگاریم بیاید. مادر خیره نگاهم کرد و گفت: - چه می‌گویی دختر؟ امکان ندارد. منظورش را می‌فهمیدم، اما جواب دلم را باید چه می‌دادم؟ - مادر، من هم او را دوست دارم. - دخترم، سارای گلم، من مطمئنم اگر حقیقت را به او بگویی خود را عقب می‌کشد... - اگر خود را عقب نکشید چه؟ مادر دستی به موهایم کشید و گفت: - حتماً خانواده اش او را پشیمان خواهند کرد. اصلاً شوخی نیست. شما با این اختلاف نمی‌توانید زندگی آرامی داشته باشید و مسلماً در آینده، بحث و جدل خواهید داشت. حقیقت را به علیرضا بگو! و من حقیقت را به علیرضا گفتم: - من هم دوست دارم، اما... ما هرگز نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم. در حالی که چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود، گفت: - چرا؟ صدایش به ناله بیشتر شبیه بود. دلم برایش سوخت. اشک در چشمانم حلقه زد. گفتم: - مذهب من و تو یکی نیست. قبلاً باید این موضوع را به تو می‌گفتم... - خوب نباشد. به هر حال هر دو مسلمانیم. اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: - خانواده من روی این مسئله خیلی تعصب دارند. تازه مطمئنم که خانواده تو هم موافقت نخواهند کرد. - من موافقت آنها را جلب می‌کنم. تو خانواده خودت را راضی کن! اما بعد از چند ماه نه او توانست خانواده اش را راضی کند و نه من. یک روز به او گفتم: - تلاش ما بی‌فایده است. من و تو مثل دو خط موازی هستیم که هیچ‌گاه به یکدیگر نمی‌رسیم. - متأسفانه حق با توست سارا! خانواده ام به شدت اصرار دارند که من با یکی از دختران فامیل ازدواج کنم. آنها می‌خواهند با این کار تو را برای همیشه از زندگی ام بیرون کنند. *** احتمالاً علیرضا تا چند ماه دیگر ازدواج خواهد کرد. دلم از رفتن او به درد می‌آید. دلم برای او و مهربانی‌ها و جوانمردی اش تنگ می‌شود، اما مگر او می‌تواند همه عمرش را وقف من و خانواده ام کند؟ با رفتن او من و مادرم و بچه‌ها بی‌سرپناه و بی‌تکیه‌گاه می‌شویم. شاید بچه‌ها

باز هم گرسنه بمانند و سختی بکشند و من و مادر دوباره مجبور شویم که صبح تا غروب با چندرغاز حقوق کار کنیم تا شکممان سیر شود و خرج تحصیل برادرهایم را در بیاوریم. شاید مادر هرگز مثل این چند وقت که علیرضا به ما کمک می کرد، راحت نباشد. شاید دلم خیلی بشکند. شاید صاحبخانه ما را بیرون کند، اما در پس این شاید‌ها خوشبختی علیرضا بیش از همه چیز برایم اهمیت دارد. حالا که سرنوشت راه من و او را بدون اینکه خودمان بخواهیم از هم جدا کرده است، دوست دارم او به اوج سعادت برسد. پدرم که هرگز او را از نزدیک ندیده ام، چند ماه قبل خوشحال و خندان به خوابم آمده بود. او در باغ بزرگی قدم می زد. باور کنید او هم علیرضا را می شناسد و از او راضی است. کسی که دلش دریاست و دل های رنجور و مصیبت زده ما را شاد کرد. تحلیل روان شناسی این ماجرا: نکات مهم و برجسته ای در این سرگذشت وجود داشت که پرداختن به همه آنها در این مجال اندک میسر نیست و فقط به چند نکته بسنده می کنیم که عبارتند از: ۱- یک دختر جوان - هر چند مشکلات عاطفی و اقتصادی داشته باشد - نباید سادگی کند و سفره دلش را پیش همه کس باز کند و دل به دیگران بسپارد. ۲- یک پسر جوان نباید - هر چند با نیت پاک - با دختر جوان نامحرمی و خانواده او ارتباط عاطفی برقرار کند و با ترحم و دلسوزی بیش از حد، خود و دیگری را دچار مشکلاتی نماید. ۳- وقتی امکان ازدواج دختر و پسر - به هر دلیل - وجود ندارد چرا آنها باید اینقدر به آشنایی و ارتباط خود ادامه بدهند؟ مسلماً این تداوم آشنایی، دل بستگی ها و پیوستگی های احساسی و عاطفی فراوانی بین آنها ایجاد خواهد کرد که گسستن آنها دشوار است و در صورت گسسته شدن به هر دو طرف صدمات روحی زیادی وارد خواهد آمد. دل سپردن به کسی بسیار مهم است، بنابراین قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد باید دید آیا امکان پیوند و ازدواج وجود دارد یا نه؟ ۴- هرگز در ازدواج و گزینش همسر نباید با نگرش ترحم وارد قضیه شد، زیرا ممکن است در کوتاه مدت بین زوجین مشکلی ایجاد نشود، اما در دراز مدت آنها دچار مشکلات، اختلافات و حتی جدایی ها و... خواهند شد. ۵- بهتر است جوانان عزیز و گرانقدر، قبل از هر تصمیم و اقدامی درباره گزینش همسر، با والدین مهربان و دلسوز خود مشورت نمایند و از تجربیات و آگاهی های آنان استفاده نمایند.

پیراهن رؤیایی عروسی

اصلاً باورم نمی شد که بعد از آن همه سال انتظار و قول و قرار، بهنام و خانواده اش چنین بلایی سر من بیاورند و اینقدر راحت روی حرفشان پا بگذارند. پنج سال انتظار کم نبود. اما بیشتر از آن، عمری بود که از نوجوانی در خیال بهنام گذشته بود. مینا خانم، دوست صمیمی مادرم، همیشه اسم برادرش را توی گوشم می خواند و با مامان در مورد آینده مشترک ما و فامیل شدن دو خانواده حرف می زد و من هم که دختر ساده ای بودم و منتهای آرزویم را داشتن خانه و همسر می دانستم با شنیدن این حرف ها پیراهن رؤیایی عروسی را می دوختم و به تن می کردم و در مجسی که بیش از صدها بار در ذهنم پرورده بودم، با افتخار و شادمانی قدم برمی داشتم. اما این فقط، رؤیا بود. رؤیایی که پس از گرفتن دیپلم و آوردن حلقه نشان از طرف خانواده بهنام واقعی تر به نظر می آمد. حلقه را مینا و مادرش از طرف بهنام دستم کردند تا به اصطلاح به موضوع حالتی رسمی بدهند و نگذارند عروس از دستشان برود. آن موقع، بهنام برای گذراندن یک دوره دو ساله به ژاپن رفته بود. به من گفتند که او راضی است و از خدا می خواهد همسری سر به زیر و کدبانو مثل من داشته باشد. من هم که نگاه های زیر زیرکی و جمله های متفاوت بهنام را شنیده بودم، اور کردم. آخر بهنام تنها پسری بود که از درس و وضعم می پرسید، برایم کتاب های مختلف می آورد و همه جوره هوایم را داشت. خیال می کردم همین ها برای شروع یک زندگی ککافی است. ولی اشتباه کردم و پدر و مادرم نیز به این اشتباه صحه گذاشتند. فامیل بهنام گفتند دو سال باقیمانده تا عروسی را با کلاس آشپزی و شیرینی پزی بگذران و من هم مثل یک بچه حرف گوش کن پذیرفتم. هر هفته چند جور غذا و دسر تازه یاد می گرفتم و بهترین شان را برای حاجیه خانم، مادر بهنام، می بردم. او هم در عوض مهربانی اش را بر سرم می ریخت. به افتخارم مهمانی می داد. مرا با خودش به جشن ها و عروسی ها می برد و رفتارم را تصحیح می

کرد تا مثل یک خانم کامل با دیگران برخورد کنم. خب، در واقع مادرم هیچ وقت فرصت این چیزها را نداشت. زندگی پرشتاب کارمندی این امکان را از او گرفته بود و حالا حاجیه خانم برایم مادری می کرد و ندانسته هایم را یاد می داد. بهنام هم گهگاهی نامه می نوشت و توی نامه هایش به من هم اشاره می کرد. در سالگرد تولدم یا نوروز نیز نامه های مفصل و هدیه های قشنگ او به دستم می رسیدند. بعد از پایان دوره، بهنام برگشت و قضیه ازدواج ما به طور جدی مطرح شد. اما با غیبت ناگهانی بهنام و رفتن به یکی از بد آب و هواترین مناطق کشور، همه چیز معلق ماند. می گفتند: بهنام رفته تا پول جمع کند و برگردد. اما من احساس می کردم که این رفتن با دفعات قبل فرق دارد. نه نامه ای، نه خبری و نه تلفنی. ارتباط او با خانواده خودش هم کاملاً محدود و یک طرفه بود و مینا خانم که نمی خواست ناراحتی مرا ببیند همیشه می گفت: پسرها در آستانه ازدواج مسؤلیت می ترسند و یکبارہ جا خالی می دهند. اما مثل کفتر جلد، خیلی زود بر می گردند و روی بام خانه عروس می نشینند و تکان نمی خورند. آنها گفتند و ما باور کردیم و نپرسیدیم و نخواستیم بفهمیم که دلیل رفتار عجیب بهنام چیست؟ سرگرم و دلم خوش بود. وسایل جهیزیه ام را می خریدم. خانه مان را مثل دسته گل تمیز می کردم و به همراه مادرم بهترین مهمانی ها را برای فامیل بهنام می گرفتم. اسم بهنام بدجوری کنار اسم من نشسته بود. آنقدر که هیچ کس جرأت نمی کرد قدم پیش بگذارد. از دید خودم و همه من یک دختر نامزد شده بودم که بادی به او، هرچند بی تفاوت و بی وفا، وفادار می ماندم. سگته ناگهانی مادر و فوت سریعش نقطه عطف زندگی من شد. من ماندم و پدر و دلسوزی های اطرافیان. خانواده بهنام لحظه ای تنهایمان نمی گذاشتند و خودش هم که برای شرکت در مراسم به تهران آمده بود، سعی داشت بیشتر از همیشه با من مهربان باشد و من در اوج غم، دلم به او خوش بود و حضورش. اما او باز هم رفت و مینا وعده داد که پس از مراسم سالگرد باز می گردد و مرا با خود می برد. پدر چندان راضی نبود و دور شدن و زندگی در غربت را نمی پسندید. اما در مقابل اشتیاق من و انگشتی که حتی لحظه ای از خودم دور نمی کردم، هیچ نمی گفت. رفت و آمد مینا خانم به خانه مان بیشتر شده بود و حرف ها جدی تر. دیگر دنبال آرایشگاه و مزون لباس عروس می گشتیم و هر وقت حوصله داشتیم، لوکس فروشی ها را برای پیدا کردن آینه و شمعدان مناسب زیر پا می گذاشتیم و هر بار، جای مادر را خالی می کردیم. دو روز مانده به سال مامان، بهنام آمد. اما نه برای دیدن من و پدر که چشم به راهش بودیم. پیغامی به همراه داشت و عکس دختری را که می خواست به عقد خود درآورد. این طور که می گفتند حاجیه خانم و مینا زیر بار نمی رفته اند. اما دست آخر وقتی بهنام وسایلیش را جمع کرده تا به هتل برود، راضی شدند و... دنیا برایم تمام شده بود. وضع روحی ام خیلی خراب بود. آنقدر که پدر تنها چاره را در زیارت دید و به هر مکافاتی بود برایم بلیط هواپیما تهیه کرد و مرا به مشهد فرستاد. مستقیم از فرودگاه به حرم رفتم و دل سیر گریستم. به خاطر همه چیزهایی که دیگر نمی توانستم داشته باشم یا بهتر بگویم از اول نداشتم. به خاطر مادرم که از دست داده و عمری که تلف کرده بودم. موقع بازگشت از صحن پنجره فولاد برگشتم. جایی که بیماران را به امید شفا به ضریح فولادین بسته بودند. همانجا روی زمین نشستم و همپای آنها دعا کردم. برای سلامتی همه شان - بعد به امام رضا گفتم: آقا جان، غلط کردم. من از تو هیچ چیزی نمی خواهم. تو را به بزرگی ات اینها را ناامید برنگردان و فقط دل مرا سیاه نکن تا بنده خوب خدا باشم. نمی دانید چقدر سبک شدم. انگار آقا دل بیمار مرا هم شفا داد. تحلیلی روان شناسی این ماجرا: ازدواج و انتخاب همسر باید دارای مجموعه ای از اهداف انسانی و مقدس باشد که در سایه آن مسأله بقای نوع بشر و طهارت آن و کمال و سعادت و آرامش آدمی در سایه مودتی خالصانه تأمین گردد. دختر و پسری که می خواهند فردی را به عنوان همسر انتخاب کنند باید شناخت کامل و همه جانبه از او داشته باشند. هر اندازه دختر و پسر از نظر ویژگی های گوناگون به همدیگر نزدیکتر باشند، ترکیب آن دو در زندگی زناشویی استوارتر و عمیق تر خواهند بود. باید توجه داشت تا مادامی که بین پسر و دختر صیغه عقد شرعی و قانونی صورت نگرفته، آنان هیچگونه حقوق و تعهدات و مسؤلیتی از نظر شرع مقدس و قانون در مقابل همدیگر پیدا نمی کنند و بسیار نیکو و بجاست که پس از مراسم خواستگاری رسمی، بین پسر و دختر عقد شرعی و قانونی جاری شود و بهترین

فاصله بین عقد و عروسی ۵ الی ۶ ماه می باشد و بیشتر از آن مناسب نمی باشد مگر در موارد خاص مانند ادامه تحصیلات، سربازی و... که با توافق طرفین این فاصله تعیین می گردد. (۱) متأسفانه در این ماجرا خواندیم که بدون اینکه بین پسر و دختر صیغه عقد شرعی و قانونی صورت گیرد، نامزدی آنها چندین سال طول کشید و سرانجام بهنام به هر دلیل از گزینش خود منصرف شد و خانواده دختر جز پشیمانی، ناراحتی، افسردگی و... کار دیگری نمی توانستند انجام دهند. (۱) جهت مطالعه بیشتر در این زمینه می توانید به کتاب «راهنمای ازدواج» از همین مؤلف مراجعه نمایید.

خاک سیاه

مادرم چایی را دم کرد و گفت: - منیره، راستی راستی که شانس آوردی ها، ابراهیم پسر خیلی خوبی است. ان شاء الله که خوشبخت بشوید. دل دل کردم که پیغام ابراهیم را به مادر بگویم یا نه، سرانجام با کلی مقدمه چینی گفتم: - ابراهیم می گوید... اگر مژگانه هم زن برادرش بهرام بشود، نوراً علی نور می شود. مادر با اوقات تلخی گفت: - چه حرف ها! خواهرت مژگان پانزده سال بیشتر ندارد و هنوز درسش را تمام نکرده است... بهرام هم فقط بیست و یک سال دارد، دو تا بچه را که نمی شود به عقد هم درآورد. نه راه و رسم زندگی را می دانند، نه تجربه کافی دارند... - خب یاد می گیرند. بهرام جوان خوبی است. مژگان هم این طور که شما می گوید بچه نیست. جوان های الان کلی معلومات و تجربه دارند. مادر استکانی چای برای خودش ریخت و گفت: - از اینها گذشته من خوشم نمی آید که دو تا خواهر به عقد دو تا برادر دربیایند. نظر مادرم را به ابراهیم گفتم. او کمی فکر کرد و گفت: - خیلی بد شد. - چطور؟ - پدر و مادرم می گویند دوست داریم عروسی تو و بهرام را در یک روز بگیریم. بهرام بدجوری خاطرخواه مژگان شده است. با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: - ما به بهرام چه کار داریم؟ خب او صبر کند و وقتی درس مژگان تمام شد قدم جلو بگذارد. - آخر پدر و مادرم می گویند این جوری خرچمان هم کمتر می شود. - ولی مژگان نمی خواهد فعلاً ازدواج کند و پدر و مادرم راضی نمی شوند... ابراهیم وسط حرفم پرید و با تندی گفت: - پس تو هم فعلاً فکر عروسی را نکن! وقتی این حرف را زد نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورم. خیره نگاهش کردم و گفتم: - یعنی چه؟ ما چه کار به بهرام داریم؟ ما که بله برون را هم انجام داده ایم و روز عقد را هم مشخص کرده ایم... - گفتم که فعلاً فراموش کن! من نمی توانم دل بهرام را بشکنم... تازه پدر و مادرم هم موافقت نمی کنند. با عصبانیت گفتم: - این آقا بهرام شما تا حالا چرا یادش نبود که خواهرم مژگان را دوست دارد؟ نکند داری بهانه می آوری؟ - نه منیژه، باور کن من تو را دوست دارم و دلم می خواهد هرچه زودتر با تو ازدواج کنم، اما نمی توانم مقابل خانواده ام بایستم. با دلی شکسته به خانه آمدم و همه چیز را به مادرم گفتم. او غرغرکنان گفت: - من نمی دانم، با پدرت حرف بزن! پدر به هیچ وجه زیر بار نمی رفت و از همه مهمتر مژگان نیز صددرصد مخالف بود. او می گفت: - بهرام پسر خوبی است، اما من هنوز آمادگی ازدواج را ندارم. من می خواهم دیپلم را بگیرم و وارد دانشگاه شوم. چند روز بعد که ابراهیم را دیدم با اوقات تلخی گفتم: - همه مخالفند؛ پدرم، مادرم و مژگان... - خب، پس فعلاً باید ازدواجمان را عقب بیاندایم. من که حدس می زدم او دوباره چنین چیزی بگوید با خشم فریاد زدم: - من عروسی را عقب نمی اندازم، یا مرا کاملاً فراموش کن یا مسخره بازی درنیاور! ابراهیم که انتظار این عکس العمل را از طرف من نداشت، کمی از مواضع خودش عقب نشست و گفت: - شرایط مرا هم درک کن منیره! من هم تحت فشار خانواده ام هستم. - به من ربطی ندارد. تکلیف مرا ظرف دو - سه روز معلوم کن! درست دو روز بعد ابراهیم با خوشحالی نزد من آمد و گفت: - فعلاً بهرام را از ازدواج با مژگان منصرف کرده ام. به او قول داده ام که خودم دو - سه سال دیگر مژگان را به عقد او در می آورم. - پس بهتر است امروز بعد از ظهر به خانه مان بیایی تا مقدمات عروسی را فراهم کنیم، می دانی که کلی کار داریم، تهیه کارت دعوت و رزرو باشگاه و... خوشحال بودم که همه چیز به خیر گذشته است. قرار شد سه هفته بعد عروسی کنیم و مراسم عقدمان یک روز قبل در خانه ما باشد، یک مراسم خودمانی و مختصر. بخ محضر رفتیم و کارهای

ابتدایی را انجام دادیم و با محضردار قرار گذاشتیم که فلان ساعت و فلان روز به خانه مان بیاید. روزها تند تند سپری شد و روز عقد از راه رسید. از صبح در خانه ما غوغایی بود. هر کس کاری انجام می داد. دختر عموها و دختر خاله هایم اتاق عقد را تزئین می کردند. پدرم میوه ها را می شست، مادرم با وسواس و دقت خاصی ظرف و ظروف را پاک می کرد و من هم دل توی دلم نبود. آنهایی که ازدواج کرده اند، می دانند که من چه می گویم. یک دختر دوست دارد روز عقد قشنگ ترین و بهترین روز زندگی اش باشد و من نیز همین آرزو را داشتم. هم به دیگران کمک می کردم، هم ناخواسته به آنها امر و نهی می کردم. ابراهیم قبل از ظهر به خانه مان آمد تا مرا به آرایشگاه برساند. توی راه به من گفت: - بهرام خیلی سر به راه شده است. اصلاً حرف مژگان را نمی زند. تازه کلی هم در کارها به ما کمک کرده است. قرار است امروز او برود دنبال عاقد و او را بیاورد. لبخندی زدم و گفتم: - خوشحالم ابراهیم، این طوری خیلی بهتر است. چهار ساعت بعد همه چیز در خانه ما رنگ و بوی شادی و خنده داشت. من و ابراهیم سر سفره عقد نشسته بودیم و منتظر بودیم که عاقد هر لحظه از راه برسد و خطبه عقد را بخواند، اما یک ساعت از زمان مقرر گذشت و خبری نشد، دو ساعت، سه ساعت. عقربه ساعت ده شب را نشان می داد. خدایا! نکند اتفاقی برای ماشین بهرام که دنبال عاقد رفته بود، افتاده باشد. با قسمت تصادفات، بیمارستان ها و حتی پزشکی قانونی تماس گرفتیم، اما خبری نبود که نبود. مهمان ها کلافه و ناراحت شده بودند و حتی عده ای از آنها با قهر و دلخوری رفتند. من یکریز گریه می کردم و بر بخت بدم لعنت می فرستادم. پدرم با عصبانیت در اتاق قدم می زد و رنگ مادر بیچاره ام مثل گچ سفید شده بود. - این چه وضعی است ابراهیم؟ ابراهیم که از همه بیشتر ناراحت بود با شرمندگی نگاهم کرد و گفت: - نمی دانم، به خدا نمی دانم چه اتفاقی افتاده است. ساعت ده و نیم بود که بهرام تلفن زد و گفت: - من که گفته بودم باید ازدواج من و ابراهیم در یک روز باشد، اما کسی حرف مرا جدی نگرفت. من عاقد را سوار کردم و دور شهر گرداندم و آنقدر معطلش کردم که با قهر از ماشین پیاده شد و رفت. اگر مژگان را به عقد من در نیاورید، دفعه بعد هم مراسم را به هم می زنم. آه از نهاد همه برخاست. پدر و مادر ابراهیم و خود او نمی دانستند چه بگویند. پدر به زمین و زمان بد می گفت. مهمان ها - آنهایی که هنوز مانده بودند - در گوش هم پیچ می کردند. ناگهان مژگان با چشمانی اشک آلود جلو آمد و گفت: - من حاضرم با بهرام ازدواج کنم، به شرطی که او اجازه دهد من همچنان درس بخوانم. پدر با عصبانیت نعره زد: - حرف زیادی نزن مژگان! اصلاً با این خانواده گانگستر و آدم ربا نباید وصلت کرد. ابراهیم به دست و پای پدرم افتاد و کلی عذرخواهی کرد. پدر ابراهیم نیز همین طور. تا سه نیمه شب حرف زدیم و بحث کردیم تا اینکه عاقبت پدرم گفت: - بسیار خب، یک روز را برای عقد ابراهیم و منیره و بهرام و مژگان تعیین کنید. و همه صلوات فرستادند. ما دو خواهر یک هفته بعد به عقد آن دو برادر درآمدیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. *** یک سال بعد من صاحب یک دختر شدم و دو سال بعد مژگان صاحب یک پسر. خانه مان نزدیک هم بود و رابط خوبی بین مان برقرار بود. هم من از زندگی ام راضی بودم و هم مژگان. هیچ کم و کسری نداشتیم. با نان خالی شوهرانمان می ساختیم و در خوشی ها و داشتن ها نیز خودمان را گم نمی کردیم. همه به زندگی ما حسرت می خوردند و تعریف ما را می کردند. سال ها پشت سر هم آمد و گذشت. من صاحب یک پسر و مژگان یک پسر و یک دختر دیگر شد. بچه ها به مدرسه رفتند و به پلک بر هم زدنی بزرگ شدند. دخترم - شهره - دیپلم گرفت و در رشته مهندسی قبول شد و پسر بزرگ مژگان - نوید - هم دیپلمش را گرفت و به سربازی رفت. شبی که برای قبولی شهره در دانشگاه جشن گرفته بودیم، بهرام با خوشحالی گفت: - خوب است من همین جا اعلام کنم که شهره عروس خودم است... همه شادی کردند و دست زدند. اما من و ابراهیم و شهره از این حرف بهرام خوشمان نیامد. اولاً شهره دو سال از پسر بهرام بزرگتر بود. ثانیاً تا آنجایی که من می دانستم علاقه ای به نوید نداشت. - ابراهیم، این چه حرفی بود که بهرام زد؟ - نمی دانم، شاید نوید به او گفته که شهره را می خواهد. با ناراحتی گفتم: - بر فرض اگر چنین چیزی هم باشد، او نباید بدون هماهنگی با ما این حرف را در جمع آشنا و فامیل بزند. ندیدی شهره چقدر ناراحت شد. ابراهیم لبخندی زد و گفت: - اما ظاهراً نوید بدش نمی آید که... نگذاشتم

حرفش تمام شود و گفتم: - حرفش را هم زن! من نمی گذارم شهره به سرنوشت مژگان دچار شود. انگار بهرام عادتش این است که به زور دختر مردم را بگیرد... ابراهیم با دلخوری گفت: - اولاً حالا که خبری نشده و همه چیز در حد حرف و شوخی بوده. ثانیاً مگر مژگان از زندگی اش ناراضی است؟ مگر نمی بینی چقدر خوشبخت هستند؟ - بله، اما دوره و زمانه عوض شده است. الان عصر ارتباطات و اینترنت است. نمی شود بچه ها را مجبور به کاری کرد. من حتم دارم که شهره دوست ندارد زن پسر عمویش نوید شود. اصلاً نوید نه کار درست و حسابی دارد و نه تجربه زندگی. ابراهیم غرولندی کرد و گفت: - اینقدر خودت را درگیر این مسأله نکن، من خودم فردا با بهرام حرف می زنم. ابراهیم با بهرام حرف زد و من با مژگان. بهرام گفته بود که عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته شده است و حتماً شهره باید عروس او شود. مژگان نظری نداشت، چون کاملاً مرا درک می کرد. دو - سه ماه بعد یک روز از شهره پرسیدم: - نظرت درباره حرف عمو بهرام... نگذاشت جمله ام را به پایان ببرم و با غیظ گفت: - حرفش را زن مادر! من نوید را به عنوان پسر عمو و کسی که از بچگی با هم بزرگ شده ایم دوست دارم و حاضر نیستم با او ازدواج کنم. راستش من و یکی از بچه های دانشکده به هم علاقه مند شده ایم. او می خواهد به خواستگاری ام بیاید. موضوع را همان شب به ابراهیم گفتم، ابراهیم هم چند روز بعد به هرام گفت و او قشقرقی به راه انداخت که نگو و نپرس. من و ابراهیم تصمیم گرفتیم به حرف ها و تهدیدهای بهرام اعتنایی نکنیم و به خواستگار شهره اجازه دادیم که یک روز با خانواده اش به خانه مان بیاید. وقتی خواستگار شهره آمد، بهرام و مژگان هم سرزده به خانه مان آمدند. مژگان از ترس داشت می مرد و سعی می کرد با ایما و اشاره به من حالی کند که اوضاع خراب است. بهرام نگذاشت بجز سلام و علیک چیزی مطرح بشود و بلافاصله گفت: - خیالتان را راحت کنم، شهره باید عروس منب شود. من پای هر کسی را که به خواستگاری او بیاید خرد می کنم. خواستگار و خانواده اش هاج و واج مانده بودند. ابراهیم سر بهرام فریاد کشید و برای اولین بار سیلی محکمی به صورت او زد و از خانه بیرونش انداخت. آن روز خواستگاری برگزار نشد، چون کسی دل و دماغ این کار را نداشت. چند وقت بعد آنها دوباره به خواستگاری آمدند و قرار عقد و عروسی گذاشته شد. *** وقتی کارت عروسی را به بهرام دادیم، دندان هایش را با عصبانیت به هم فشرد و گفت: - به خدا روزگارتان را سیاه می کنم، من نمی گذارم این ازدواج سر بگیرد. من خیلی ترسیدم، چون او واقعاً عقد من و ابراهیم را سال ها قبل به هم زده بود. اگر حالا همان بلا را سر شهره و خواستگارش - علی - در می آورد، چه؟ این سؤال را از ابراهیم پرسیدم، خندید و گفت: - آن موقع فرق می کرد. اگر بهرام بخواهد به پر و پای من بیچد، حسابش را می رسم. سنگ اندازی های بهرام شروع شد. شایعه، دروغ، تهمت، تهدید، کتک کاری با ابراهیم... اما هیچ کدام ثمری نداشت و شهره به عقد علی درآمد و به خانه بخت رفت. بهرام داشت دیوانه می شد و می گفت: - من همه تان را نابود می کنم. شما آبروی مرا بدید. عروس مرا به کس دیگری دادید... خانه مان را خیلی زود عوض کردیم تا از بهرام فاصله بگیریم. کم کم اوضاع آرام شد و تازه داشتیم نفس راحتی می کشیدیم که یک روز مژگان به من تلفن زد و با گریه گفت: - بدبخت شدم آجی... - چی شده مژگان؟ - بهرام می خواهد مرا طلاق بدهد... دادخواست رد کرده است و... گریه نگذاشت باقی حرفش را بزنند. من هم گریه ام گرفت. کاری از دست من و ابراهیم ساخته نبود، بهرام به همه گفته بود: - حالا که آنها با من بد تا کرده اند، من هم خواهر منیره را طلاق می دهم تا به خاک سیاه بنشیند. این طوری زندگی ابراهیم و منیره هم تلخ می شود. شش ماه بعد مژگان و بهرام از هم جدا شدند. پدرم که دید بهرام زنش را بعد از بیست سال زندگی مشترک سر هیچ و پوچ طلاق داده است، از ناراحتی سکتته کرد و مرد. مرگ پدر در روحیه من اثر خیلی بدی گذاشت. من گاهی به ابراهیم پر خاش می کردم و او را نیز مقصر می دانستم و می گفتم: - به هر حال بهرام برادر توست و تمام این بلاها را او سرمان آورده است. الان شش ماه از فوت پدرم می گذرد و همچنان در زندگی من و ابراهیم از آن روزهای خوش گذشته خبری نیست. تحلیل روان شناسی این ماجرا: اگر رفتار بد و ناپسند کسی اصلاح نشود، این رفتار تا آخر عمر با او خواهد بود. خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج اگر خانواده منیره سال ها قبل با بهرام طوری رفتار می کردند که فکر

نکند با زور حرفش پیش می رود، اکنون دوباره به زور متوسل نمی شد. مطمئن باشید که بهرام این رفتار را در طول زندگی مشترکش هم داشته، یعنی خواسته های خود را به زور طلب می کرده است. ابراهیم در این میان تقصیری ندارد و منیره نباید ناراحتی خود را سر او خالی کند. باید مدتی نسبت به این اتفاق - طلاق مژگان و بهرام - بی تفاوت باشند چون به احتمال زیاد اگر بهرام ببیند که کانون توجه نیست آرام می شود و چه بسا پی به اشتباه خود خواهد برد.

کوتاهی قد

اتوبوس که راه افتاد، پرده را کشیدم تا آفتاب اذیتم نکند. روی صندلی جا به جا شدم و چشم هایم را بستم. چند سال به عقب برگشتم. به سیزده سالگی. آن زمان برخلاف همسن و سالانم شور و شوق و تحرک چندانی نداشتم. گوشه گیر بودم و منزوی. حتماً می پرسید چرا؟ به دو دلیل مهم: اولاً قد من کوتاه بود. ثانیاً پدر و مادرم به برادرم که دو سال از من کوچکتر بود، بیشتر توجه می کردند. آرزو داشتم قدم حداقل پنج سانتی متر بلندتر شده بود! این موضوع همیشه مرا رنج می داد و همه چیزم از درس گرفته تا روابط اجتماعی تحت تأثیر آن بود. - مهرانوش، امشب خانه دایی حسن مهمانیم... اخمی کردم و با اوقات تلخی گفتم: - شما هم که بلدید فقط به مهمانی بروید... من نمی آیم. - باز هم می خواهی در خانه تنها بمانی؟ - آره، مگر عیبی دارد؟ من خیلی کم در مهمانی حاضر می شدم، چون وقتی خودم را با دیگران مقایسه می کردم خیلی رنج می بردم. کسانی که همسن من بودند، حداقل ده سانت از من بلندتر بودند و این برای من عقده شده بود. در خلوت بر بخت بد خودم لعنت می فرستادم و گریه می کردم. در مدرسه بعضی ها مرا مسخره می کردند: - مهرانوش، بقیه قدت کجا رفته؟ و من همیشه از جمع گریزان بودم، چون می ترسیدم وقتی حرف و سوژه ای برای گفتن ندارند، کوتاهی قد مرا بهانه ای برای دست انداختن و خندیدن کنند. هر روز ورزش می کردم، به دکترهای مختلفی مراجعه می کردم و دارو می گرفتم. اما هیچ فایده ای نداشت. وقتی دیپلم گرفتم اگرچه از مدرسه راحت شده بودم، اما دغدغه و نگرانی دیگری به سراغم آمد: آیا کسی به خواستگاری ام خواهد آمد؟ دغدغه من درست بود، چون چند خواستگار به دلیل کوتاهی قدم پشیمان شدند و رفتند و این اثر بسیار بدی در روحیه من گذاشت. همان طور که گفتم از حضور در جمع گریزان بودم، اما برای اینکه از فکر و خیال رهایی پیدا کنم، در کنکور ثبت نام کردم و متأسفانه دو سال پشت سرهم مردود شدم. یکی از دوستانم گفت: - مهرانوش، اگر ده سال دیگر هم بدون برنامه در کنکور شرکت کنی، قبول نمی شوی. - می گویی چه کار کنم؟ - در کلاس های کنکور ثبت نام کن! با پدرم صحبت کردم و او قبول کرد که هزینه این کار را پردازد و به این ترتیب سخت مشغول درس خواندن شدم. سرانجام هنگام کنکور فرا رسید و من با اضطراب در جلسه نشستم. در کنکور دانشگاه آزاد هم شرکت کردم به این امید که حداقل در یک شهرستان دور افتاده قبول شوم. وقتی نتایج را اعلام کردند من در یکی از رشته های دانشگاه آزاد، در یک شهر جنوبی قبول شده بودم. نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. پدرم مخالف رفتن من به آن شهر کوچک بود و می گفت: - درست نیست در یک شهر غریب تنها باشی. ما نگران خواهیم شد. از اینکه برای او اهمیت داشتم، احساس غرور کردم ولی من تصمیم خود را گرفته بودم. می خواستم مدتی از تهران دور باشم و بالاخره پدرم را راضی کردم که اجازه بدهد به آن شهر بروم. بار سفر بستم و به جنوب رفتم، مراحل ثبت نام را خیلی زود پشت سر گذاشتم و با دو دانشجوی دیگر یک آپارتمان کرایه کردیم. همه چیز به خوبی پیش می رفت. روزها درس می خواندیم و شب ها سه تایی حرف می زدیم و تلویزیون نگاه می کردیم. در همین حرف زدن ها بود که من از روزگار و بخت بدم گله کردم و گفتم: - من اگر لیسانس هم بگیرم، آینده روشنی ندارم. شیوا پرسید: - چرا؟ - با این قد و قیافه ای که من دارم، کسی به خواستگاری ام نمی آید و نجبورم تا آخر عمر تنها باشم. نسیم لبخندی زد و گفت: - قیافه ات که خوب است، قدت هم چندان کوتاه نیست. زیاد سخت نگیر! شیوا در ادامه گفت: - خب، کفش پاشنه بلند بپوش! این که عیب بزرگی نیست. دلت باید صاف و روشن باشد که هست... آنها هم

اتاقی و دوستان خوبی بودند. در کنارشان احساس آرامش می کردم و اعتماد به نفسم بیشتر شده بود. روزهای دانشگاه و تحصیل تند تند سپری شد و یک وقت به خودم آمدم که فارغ التحصیل شده بودم و باید از آن روزهای خوش و دوستان و همکلاس های خوب خداحافظی می کردم. روز آخر شیوا و نسیم خیلی بی تابی می کردند و می گفتند: - این روزها بهترین روزهای عمرمان بود. من هم نظر آنها را داشتم. آدرس و شماره تلفن خانه های همدیگر را یادداشت کردیم و قرار گذاشتیم هرچند قوت یکبار با هم تماس بگیریم. به تهران که آمدم دوباره دچار اضطراب شدم. باز از رویارویی با دوست و فامیل و همسایه و آشنا می ترسیدم. مادرم می گفت: - مهنوش جان، حالا که لیسانس گرفته ای و برای خودت کسی شده ای، دیگر چرا غصه قد و قامتت را می خوری؟ من سکوت می کردم، البته دلم می خواست فریاد بزنم: - مادر، من نگران آینده ام هستم... اگر کسی به خواستگاری ام نیاید... اگر کسی مرا انتخاب نکند... و بعد حسرت می خوردم که چرا پسر به دنیا نیامده ام؟ اگر پسر به دنیا می آمدم، اینقدر دلهره خواستگاری و انتخاب شدن را نداشتم. خودم می توانستم هر دختری را که می خواهم انتخاب کنم. آرام که می شدم استغفرالله می گفتم و زمزمه می کردم: - خدایا مرا ببخش... به داده و ناداده ات شکر... پنج سال از فارغ التحصیل شدنم گذشت. در این مدت سه - چهار خواستگار برایم آمد که همگی منصرف شدند و من می دانستم که کوتاهی قدم مهمترین عامل پشیمان شدن آنهاست. حالا حدود سی و یک سال داشتم و مادرم نیز به من حق می داد که نگران باشم. برادرم مهرداد تصمیم گرفت با دختر خاله ام ازدواج کند. آن دو یکدیگر را خیلی دوست داشتند. اما برادرم بدون اینکه به من بگوید و نظر مرا بپرسد شب بله برون اعلام کرد: - من به شرطی با نرگس ازدواج می کنم که نادر - برادر نرگس - با خواهرم مهنوش ازدواج کند. انگار گرد مرگ روی همه پاشیدند. رنگم مثل مرده ها سفید شد. دست و پای پدرم می لرزید. شوهر خاله ام نگاه تمسخرآمیزی به مهرداد و بعد به من و پدر و مادرم انداخت و گفت: - دختر ما هیچ ایرادی ندارد که بخواهیم به کسی باج بدهیم، نه زشت است، نه قدش کوتاه است و نه عیب دیگری دارد. اصلاً من دختر به شما نمی دهم. خاله ام گفت: - قباحه دارد. مگر می خواهیم جنس معامله کنیم؟ خلاصه مجلس به هم خورد. مادرم در آخرین لحظه گفت: - من، مهنوش و پدر مهنوش هیچ کدام روحمان از ماجرا خیر ندارد. مهرداد سر خود این حرف را زد. اما هیچ کس حرف او را باور نکرد و همه فکر کردند ما با یک نقشه حساب شده به مهرداد گفته ایم این حرف را بزند. دختر خاله ام - نرگس - هر روز به من زنگ می زد و می گفت: - چرا کار ما را خراب کردی؟ ما همدیگر را دوست داریم. مهرداد جز من با کس دیگری ازدواج نمی کند. ما که نباید به خاطر تو بسوزیم. ممکن است صد سال دیگر هم برای تو شوهر پیدا نشود... برادرم دوست ندارد با تو ازدواج کند، زور است؟ من فقط گوش می دادم و گریه می کردم. این چه سرنوشتی بود که داشتیم؟ از مشاچه پنهان روز و شب دعا می کردم که خواستگار مناسبی بیاید و من از این وضعیت نجات پیدا کنم تا اینکه یک روز شیوا - همکلاس و هم اتاقی دوران دانشجویی ام - به من تلفن زد و گفت: - پیشنهادی برایت دارم مهنوش جان، اگر بپذیری هم برای تو خوب می شود و هم برای من... برادرم می خواهد ازدواج کند، یعنی دوباره ازدواج کند چون همسرش بچه دار نمی شود. اگر تو زنش بشوی خیلی خوب می شود. - من؟ - آره... به خدا برادرم مرد خوبی است. با او خوشبخت می شوی. - اما من دوست ندارم در زندگی زن دیگری پا بگذارم. شیوا هیجان زده گفت: - زن او راضی است. خودش به برادرم اجازه داده که مجدداً ازدواج کند. قبول می کنی؟ - باید فکر کنم. اگر فامیل بفهمند... - کاری می کنیم نفهمند. نمی گویم برادرم متأهل است، فقط به پدر و مادرت می گویم. چند روز فکر کردم و سرانجام پاسخ مثبت دادم. پدر و مادرم نیز به این امید که روحیه ام تغییر کند، موافقت کردند. جمال - برادر شیوا - آدم بدی به نظر نمی رسید. او عاشق بچه بود و می گفت: - دوست دارم هرچه زودتر بچه دار شویم. همسر اول او - ریحانه - با من مهربان بود و او نیز مرا تشویق به بچه دار شدن می کرد: - بچه، چراغ خانه است. اگر بچه نباشد زندگی از زهر مار تلخ تر است. بچه تو زندگی هر دو ما را شیرین می کند. من بچه تو را از جانم بیشتر دوست خواهم داشت. این حرف ها مرا امیدوار می کرد. از اینکه با جمال ازدواج کرده بودم پشیمان نبودم. یک سال بعد از ازدواج پسر - نوید - به دنیا آمد.

جمال از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. یک هفته از اداره مرخصی گرفت و در خانه ماند. بچه را در آغوش می گرفت، می بوسید، برایش آواز می خواند و کنارش می خوابید. به او گفتم: - مثل اینکه خیلی بچه دوست داری نه؟ - عاشق بچه هستم. خیال نکنی به همین یکی راضی می شوم ها. حداقل سه تا بچه باید داشته باشیم. و همه این حرف ها را همسر اول او - ریحانه - نیز که در طبقه دوم خانه زندگی می کرد و بیشتر اوقات را در طبقه اول و نزد من می گذارند، می شنید و حتم دارم که حرص می خورد. یک روز ریحانه با توپ و تشر به جمال گفت: - بس کن دیگه، این چه مسخره بازی است که در آورده ای؟ یک هفته سر کار نرفتی و حالا - هم که رفته ای روزی دو ساعت مرخصی می گیری و زودتر می آیی... جمال نگاه تندی به او کرد و گفت: - خب، دوست دارم پسر را ببینم. او امید من است، عشق من است، وارث من است... من به جمال اشاره کردم که خاموش باشد. ما نباید حساسیت ریحانه را بر می انگیزیم، اما جمال حال و روز دیگری داشت. همه چیز او شده بود پسرمان نوید و من آشکارا می دیدم که ریحانه به من و به پسر نوید حسادت می کند. خب شاید هم حق داشت چون جمال کمتر به طبقه دوم می رفت و سراغی از احوال ریحانه می گرفت. - جمال اینقدر به ریحانه بی اعتنایی نکن! - می گویی چکار کنم؟ خب بعد از هفت - هشت سال صاحب بچه شده ام، خوشحال نباشم؟ بروم وردست ریحانه بنشینم که چه بشود؟ - نکند مرا هم به خاطر بچه دوست داری؟ خندید و گفت: - خب راستش را بخواهی آره! و گرنه اگر تو هم نازا بودی یک دقیقه با تو زندگی نمی کردم. آخر... حرفش را خورد. با کنجکاوی پرسیدم: - چه شرطی کرده بود؟ - فراموش کن... - می خواهم بدانم جمال. - شرط کرده بود که اگر می خواهم مجدداً ازدواج کنم حتماً همسر دوم باید زشت باشد یا نقصی داشته باشد. - چرا؟ - که به او دل نبندم و ریحانه را فراموش نکنم. - من زشتم؟ - نه، ولی... قدت خیلی کوتاه است. وقتی شیوا تو را معرفی کرد و گفت که... دیگر نمی خواستم چیزی بشنوم. اشک از چشم هایم سرازیر شد. جمال کوتاهی قدم را به رخم می کشید و شیوا به این خاطر مرا به برادرش معرفی کرده بود که رضایت ریحانه جلب شود، ریحانه هم که تازگی ها دوست داشت سر به تنم نباشد. من اشتباه بزرگی کرده بودم. زن دوم نقش یک سایه را بازی می کند. هویت ندارد و همیشه باید نگران آینده باشد. وقتی نوید دو ساله شد، فشارهای ریحانه بیشتر شد. چند بار با گوش های خودم شنیدم که به جمال می گفت: - مگر قول نداده بودی وقتی نوید دو ساله شد، مهربانوش را طلاق بدهی؟ خب چرا امروز و فردا می کنی؟ من از ترس به روی خودم نمی آوردم که چیزی شنیده ام. من از اینکه طلاق بگیرم و به خانه پدرم برگردم - آن هم بدون نوید - وحشت داشتم. من خیلی با آنها مدارا می کردم. سرکوفت ها، تهمت ها، ناسزاها، همه و همه را به جان می خریدم تا با جمال زیر یک سقف باشم، اما... آنها یعنی جمال و ریحانه و حتی شیوا کمر به نابودی من بسته بودند. آنها آنقدر عرصه را بر من تنگ کردند که تقاضای طلاق کردم. من از جمال جدا شدم و دادگاه نوید را به جمال داد. اکنون افسوس روزهایی را می خورم که در کنار نوید بودم. نمی دانم وقتی بزرگ شد، مهر و محبتی نسبت به من خواهد داشت یا نه؟ تحلیل روان شناسی این ماجرا: همان طور که در این ماجرا خواندیم، مهربانوش از نوجوانی کوتاهی قد خود را مانند یک غول در برابر خود قرار داد. یک غول وحشتناک که در هر کار و تصمیمی سر راه او بود. چه بسا اگر این غول ساختگی وجود نداشت، موفقیت مناسب دیگری نصیب مهربانوش می شد. او باید می دانست تو بداند که ظاهر انسان ها آنقدرها که او فکر می کند تعیین کننده نیست. به هر حال یک نفر چاق است و دیگری لاغر، آن یکی بینی اش بزرگ است و دیگر عیب کوچک دیگری دارد، اما آیا هیچ کدام از اینها نمی توانند با امور معنوی مثل مهر، محبت، صفا، صمیمیت، انسانیت، پاکی و... برابر کنند؟ آیا هر کسی بسیار خوش قیافه باشد اما بویی از جوانمردی، وفا، صداقت و معنویت نبرده باشد قابل احترام است؟ زیباترین کس الزاماً بهترین کس نیست، اما نکته ای است که مهربانوش و مهربانوش ها باید نخست آن را باور داشته باشند. و نکاتی که در این ماجرا باید یادآوری شود عبارتند از: ۱- والدین گرمی نباید در کانون گرم خانوادگی بین فرزندان خود تبعیض قایل شوند و به برخی توجه بیش از حد داشته باشند و نسبت به برخی کم توجهی نمایند و در صورت عیب و نقص و قصور یکی از آنها شخصیتش را در نزد دیگران تضعیف نمایند. ۲- جوانان

عزیز و خلاق باید توجه داشته باشند که پشت هر شکستی یک پیروزی می باشد. انسان نباید در زندگی مأیوس و ناامید شود، بلکه با توجه به شناخت نقاط قوت، شایستگی ها، استعداد و لیاقت خود باید بکوشند با حفظ عفت و پاکدامنی، قله های کمال، خوشبختی و موفقیت را کسب نمایند. همان طوری که خواندیم مهنوش چگونه با تلاش و کوشش و پشتکار توانست درس هایش را با موفقیت تا لیسانس ادامه دهد. ۳- اگر اعضای خانواده، فامیل و دوستان، کسی را به خاطر نقص عضو، ضعف و کمبودهای احتمالی او اذیت و آزار نمایند، او حاضر است به هر قیمتی از جمع شان گریزان شود و دوری و جدایی را به حضور در جمع آنان ترجیح دهد. همان طوری که مهنوش تحصیل در شهر جنوبی را انتخاب نمود. ۴- والدین نباید فرزندان خود را بالاجبار به عقد و ازدواج با دیگری در آورند که پایان خوشی نخواهد داشت. ۵- اگر مردی - به هر دلیل - تصمیم به ازدواج مجدد نمود، باید شایستگی و لیاقت برخوردارانه را با هر دو همسر داشته باشد و هرگز بین آنان تبعیض قایل نشود، که در صورت بی عدالتی و بی محبتی نسبت به یکی از آنها، چیزی جز حسادت، کینه، نفاق، اختلاف، اوقات تلخی، غم، اندوه، حساسیت و سرانجام طلاق و جدایی و متلاشی شدن کانون خانواده را در پی نخواهد داشت.

سختگیری پدرم

شمع های جشن تولدم را فوت کردم و بعد از کف زدن های ممتد دوستان و فامیل با خوشحالی گفتم: - امیدوام سال دیگر شیرینی قبول دانشگاه را به شما بدهم. دوباره برایم کف زدند و یکصدا گفتند: - و بعد هم شیرینی ازدواج. سرخ شدن و از خجالت سرم را پایین انداختم، چون فعلاً به تنها چیزی که فکر نمی کردم ازدواج بود. من نوزده سال داشتم و دلم می خواست ادامه تحصیل بدهم. نگین دوست دوران دبیرستانم که در مهمانی حضور داشت مرا به کناری کشید و گفت: - کله ات خراب است ها!... درس را می خواهی چه کنی؟ مگر دوازده سال پشت نیمکت نشستیم کجا را گرفتیم؟ خندیدم و گفتم: - تو هیچ جا را نگرفتی، اما من حساس می کنم نسبت به دوازده سال قبل خیلی چیزها می دانم. نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: - مثلاً اگر یک پسر مؤدب و تحصیل کرده به خواستگاریت بیاید، قبول نمی کنی؟ برای اینکه حرصش را بیشتر دریاورم بلافاصله گفتم: - نه به هیچ وجه. نگین اخمی کرد و شانه هایش را بالا- انداخت و گفت: - من که گفتم کله ات خراب است. آنقدر درس بخوان تا شبیه کتاب بشوی. آن سال خیلی درس خواندم و به کلاس های کنکور رفتم و سرانجام قوتی نتایج کنکور اعلام شد، اسم من جزو پذیرفته شدگان بود. دوباره جشنی گرفتیم و همه دوستان و فامیل را دعوت کردیم. نگین هم آمده بود. با لبخند به او گفتم: - دیدی درس را به ازدواج ترجیح دادم! خندید و گفت: خوش به حالت، من که نه خواستگار درست و حسابی دارم و نه درس مثل تو خوب است که به دانشگاه بروم. دلم برایش سوخت. او دختر خوبی بود. اما نه بر و رویی داشت و نه درسش خوب بود. من باید حسابی درس می خواندم تا بتوانم به مدارج بالاتر دست پیدا کنم. دوست نداشتم با گرفتن لیسانس کار را تمام شده بپندارم. سال اول دانشگاه را با نمرات عالی پشت سر گذاشتم و در سال دوم با یکی از پسرهای دانشجو که بعضی واحدها را در یک کلاس می گذرانیدیم، آشنا شدم. او پسر خوبی بود و در یکی از دیدارهایمان گفت: - شما خانم، من به شما خیلی علاقه دارم. می دانم که فعلاً قصد ازدواج ندارید، اما اگر موافق باشید من صبر می کنم تا درستان تمام شود. نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. کمی فکر کردم و گفتم: - درسم سه سال دیگر تمام می شود. آیا حاضرید این همه مدت صبر کنید؟ - بله، حتی از این بیشتر هم صبر می کنم. من در مورد شما کاملاً تحقیق کرده ام. رفتار و گفتارتان را چند ماه است که زیر نظر دارم. شما همان دختر ایده آل من هستید. از حرف های او احساس خوبی به من دست داد. یک جور اعتماد به نفس و غرور مثبت. از او مهلت خواستم تا خوب فکر کنم. یک هفته بعد وقتی در حیاط دانشکده به سراغم؟ آمد و جواب خواست، گفتم: - من هم حاضر صبر کنم، اما به شرطی که خانواده ام چیزی نفهمند. با تعجب پرسید: - چرا؟ - چون بافت فرهنگی خانواده مان طوری است که با این جور روابط قبل از ازدواج موافق نیستند. - خب، می توانیم به آنها

بگویم. می توانیم یک نامزدی مختصر بگیریم و... نگذاشتم حرفش تمام شود و با قاطعیت گفتم: - نه، گفتم که من می خواهم با جدیت تمام درس را بخوانم. نامزدی باعث می شود که هم وقتم گرفته شود و هم حواسم پرت شود، یعنی حواس شما هم پرت می شود و نمی توانید درستان را خوب بخوانید. خندید و گفت: - حق با شماست. پس قول می دهید تحت هیچ شرایطی به کس دیگری جواب مثبت ندهید؟ - بله، قول می دهم. از آن روز به بعد من و علیرضا بیشتر روزها همدیگر را می دیدیم و دقایقی با هم حرف می زدیم، از درس و از نقشه هایی که برای آینده مان داشتیم، می گفتیم. در همین دیدارها بود که فهمیدم علیرضا پسر بزرگ خانواده است. پدر و مادرش ساکن شیراز بودند. یک خواهر و یک برادر داشت. پدرش کارمند یک شرکت خصوصی بود و در آستانه بازنشستگی. من و علیرضا در طی سه سالی که به پایان درس من مانده بود، آنقدر به هم علاقه مند شدیم که اگر بهترین فرصت ها برای ازدواج هم برایمان پیش می آمد، جواب منفی می دادیم، چون تصور اینکه من با کس دیگری و یا او با دختر دیگری ازدواج کند، وحشتناک بود. من بارها به او گفته بودم که بدون او نمی توانم زندگی کنم و او نیز همین عقیده را در مورد من داشت. البته من و علیرضا گاهی بر سر چیزهای کوچک و جزیی با یکدیگر بحث می کردیم ولی به قول معروف اینها نمک زندگی بود. علیرضا یک سال زودتر از من فارغ التحصیل شد و با تلاش بسیار در یک اداره دولتی کار پیدا کرد و مشغول شد. او بعد از ظهرها نیز با ماشینی که پدرش به طور قسطی برایش خریده بود، کار می کرد تا خرج مراسم ازدواجمان را دریاورد. او می گفت: می خواهم با دست پر به خواستگاریت بیایم. تا موقعی که درس تو تمام شود، بیشتر قسط این ماشین را داده ام و خیالم کمی راحت شده است. یک روز علیرضا با نگرانی از من پرسید: - راستی، تو یقین داری که پدر و مادرت با ازدواج من و تو موافقت می کنند؟ - حالا چطور بعد از سه سال این سؤال را می پرسی؟ - راستش دیشب خواب بدی دیدم. تو از خودمان دو تا، چیزی به پدرت یا حداقل مادرت نگفته ای؟ - نه... به فکر فرو رفت و بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی گفت: - ای کاش می گفتمی... چرا؟ - خب، این طوری تکلیفمان معلوم بود. با ناراحتی گفتم: - چی شده علیرضا؟ چرا اینقدر بدبینانه حرف می زنی؟ من تنها دختر خانواده هستم. پدرم مرا خیلی دوست دارد، مادرم نیز همین طور. آنها روی حرف من حرف نمی زنند. علیرضا آهی کشید و گفت: - اتفاقاً من از همین می ترسم. خانواده هایی که فقط یک دختر دارند خیلی روی ازدواجش حساسیت به خرج می دهند و سختگیری می کنند. خندیدم و برای اینکه خیالش را راحت کنم با خونسردی تمام گفتم: - آخر پسر خوب، تو که هیچ عیبی نداری. تحصیل کرده ای، شغل داری، خانواده محترم و خوبی داری... خندید و گفت: - امیدوارم پدر و مادرت هم مثل تو فکر کنند. وقتی به خانه آمدم، خیلی در مورد حرف های علیرضا فکر کردم. شاید حق با او بود و من باید حداقل با مادرم درباره آشنایی ام با علیرضا و قول و قرارهایی که گذاشته ایم حرف می زدیم، ما همان طور که قبلاً گفتم خانواده ام عقاید خاصی درباره روابط دختر و پسر داشتند، نه اینکه صددرصد مذهبی باشند، اما فرهنگ مخصوص خود را داشتند. با این حال تصمیم گرفتم اشاره ای به آشنایی خودم و علیرضا داشته باشم. - مادرم، من مدتی است با یکی از همکلاس هایم آشنا شده ام. او پسر خوبی است. مادر لبخندی زد و گفت: - به او علاقه مند شده ای؟ - راستش، بله... - خب، او چطور؟ او هم تو را دوست دارد؟ - بله... - پس چرا به خواستگاریت نمی آید؟ - به زودی می آید. مادر خندید و با خوشحالی گفت: - امیدوارم پسر خوبی باشد و پدرت از او خوشش بیاید. فوراً به علیرضا تلفن زدیم و با خوشحالی ماجرا را به او گفتم تا از نگرانی بیرون بیاید. او هم خیلی خوشحال شد و گفت: - شیمما، اگر موافق باشی به مادرم بگویم با مادرت تماس بگیرد و قرار روز خواستگاری را بگذارد. - ولی هنوز یک ترم به پایان تحصیلاتم باقی مانده... - تا مقدمات کار فراهم شود، تو هم فارغ التحصیل شده ای. با اکراه پذیرفتم. چند روز بعد مادر علیرضا از شیراز به خانه مان تلفن زد و به مادرم گفت اجازه دهد یک روز برای خواستگاری بیایند. قرار برای سه هفته بعد گذاشته شد. من و علیرضا کلی با هم حرف زدیم. علیرضا از من پرسید: - دوست داری مهریه ات چقدر باشد. - برایم مهم نیست، این را جداً می گویم، اما تو را به خدا به پدر و مادرت بگو به خاطر صد تا سکه بالا و پایین کار را خراب نکنند! علیرضا قول داد که با پدر و

مادرش مفصلاً صحبت کند. روز خواستگاری خیلی زود فرا رسید. دل توی دلم نبود. مادر از صبح خانه را تمیز کرده بود. پدر کت و شلوار طوسی اش را که خیلی به او می آمد، پوشیده بود. برادرهایم نیز خود را تمیز و آواسته کرده بودند. همه چیز برای یک خواستگاری زیبا و به یاد ماندنی آماده بود، اما... وقتی علیرضا و خانواده اش آمدند و بعد از ساعتی گفتگو رفتند، خانه ما شبیه ماتمسرا شده بود. من یکریز اشک می ریختم، پدرم در حال قدم می زد و از این سر به آن سر می رفت و مادرم سکوت کرده بود. پدر نگاه تندی به من کرد و گفت: - آخر دختر جان، تو چطور می خواهی با او ازدواج کنی، اولاً او ش هرستانی است، ثانیاً چطور رویت می شود با او توی خیابان راه بروی؟ با گریه گفتم: - وقتی من و او راضی هستیم، دیگر حرف و حدیث دیگران چه اهمیتی دارد؟ - بین دخترم از شهرستانی بودن او هم که بگذریم مسأله قد او را چه می کنی؟ پدر و مادرم هر دو روی قد بلند علیرضا تأکید داشتند و می گفتند: - او نیم متر از تو بلندتر است. اصلاً این همه دختر قد بلند توی دانشکده تان است، او چرا سراغ تو آمده است؟ قد من یک متر و پنجاه و هشت سانتی متر و قد علیرضا یک متر و نود و سه سانتی متر بود. قبول داشتم که این تفاوت قد خیلی فاحش است و اگر من حتی کفشی که بلندترین پاشنه را دارد، می پوشیدم، باز هم یک سر و گردن از علیرضا کوتاه تر بودم، اما من و او یکدیگر را پسندیده بودیم و این چیزها برایمان مهم نبود، پدرم می گفت: - تو هیجان زده ای و این مسأله برایت کم اهمیت جلوه می کند، اما می دانم که در آینده مشکل خواهید داشت. من و علیرضا که حدود سه سال بود برای تک تک برنامه های آینده مان نقشه کشیده بودیم، باورمان نمی شد بر سر مسأله ای که اصلاً به فکرمان نیز خطور نکرده بود با مخالفت خانواده ام روبرو شویم. علیرضا فردای روز خواستگاری در دانشکده مرا دید و گفت: - نگفتم خواب بدی دیده ام؟ به دلم افتاده بود که من و تو به هم نمی رسیم. - باید تلاشت را بکنی... عقب نشینی نکن! پوزخندی زد و گفت: - پدر و مادرت از چیزی ایراد گرفته اند که من هیچ کاری نمی توانم بکنم. ای کاش می گفتند مهریه ده هزار سکه، ای کاش می گفتند: شغلت را عوض کن. ولی آخر من قدم را چکار می توانم بکنم؟ اره بردارم و بیست سانت از پاهایم را اره کنم؟! در حالی که خنده ام گرفته بود، گفتم: - باز هم به خواستگاری بیایید، شاید این بار پدرم از خر شیطان پایین بیاید. علیرضا و خانواده اش چند بار دیگر به خواستگاری آمدند، اما پدرم از خر شیطان پایین نیامد که نیامد. من درس را تمام کردم و در اداره ای مشغول کار شدم، اما دوری از علیرضا حسابی مرا آزار می داد. او هم مثل من کلافه و آزرده بود. هر چند ماه یک بار برایم خواستگاری می آمد، اما من هر کدام از آنها را به بهانه ای رد می کردم. پدر می گفت: - شیما جان، لجبازی نکن! به بخت خودت لگد زن! علیرضا را فراموش کن و از بین این همه خواستگار یک نفر را انتخاب کن! اما من فقط علیرضا را می خواستم. من نمی توانستم به این آسانی او را فراموش کنم. من و او به هم قول داده بودیم که هرگز با کس دیگری ازدواج نکنیم. علیرضا هم به این قول وفادار مانده بود. اکنون سال ها - حدود ده سال - از آن زمان می گذرد. من سی و سه سال دارم و علیرضا سی و هفت ساله است. ما هنوز ازدواج نکرده ایم. خواستگارهای من خیلی کم شده اند. پدر هنوز یکدندگی می کند و می گوید حالا که تو حرفت یکی است و می گویی فقط علیرضا، من هم حرفم یکی است و می گویم علیرضا هرگز! کاش پدرم می دانست که در نزدگی مشترک قد و تفاوت قد حرف اول را نمی زند. کاش او می دانست و درک می کرد که من و علیرضا چقدر یکدیگر را دوست داریم. کاش این گونه با سرنوشت من بازی نمی کرد. تحلیل روان شناسی این ماجرا: در این ماجرا سه نکته مهم و اصلی وجود داشت: ۱- اینکه شیما و علیرضا بدون اطلاع خانواده هایشان حدود سه سال با هم دوست بودند و در طول این سه سال الفت و علاقه فراوانی بین آنها به وجود آمد - شیما و علیرضا باید می دانستند که این ارتباط نامشروع و خطرناک می باشد و مهم تر اینکه باید حدس می زدند که ممکن است - به هر دلیل از طرف هر یک از خانواده ها - با ازدواج آنها مخالفت شود. این دوستی طولانی به هیچ وجه جایز و منطقی نبود و علیرضا باید طبق سنت و رسوم، همان ابتدا به خواستگاری شیما می رفت و جواب مثبت یا منفی را می گرفت و اینقدر خود و شیما را دچار مشکلات روحی و روانی نمی کرد. ۲- مخالفت پدر شیما و سختگیری او به خاطر قد بلند علیرضاست. قبلاً گفته شد که این دختر و پسر هستند که باید

ظاهر یکدیگر را ببینند و بیسندند و بهتر است والدین محترم در این مورد اعمال سلیقه نکنند. والدین باید در مورد شخصیت، ایمان و تقوا، اصالت و شرافت خانوادگی، اخلاق نیکو، عقل و هوش، شغل، سلامت از اعتیاد و... خواستگار فرزندشان دقت و حساسیت به خرج دهند، نه به امور ظاهری مانند بلند قدی، کوتاه قدی و... اگر چنانچه پسر و دختری به هر دلیل در گزینش همسر شکست خوردند، نباید مأیوس و ناامید شوند و می‌توانند با توکل بر خدا و مشورت با والدین و مراکز مشاوره، یک جوان شایسته هم کفو و شأن را برای زندگی مشترک خود انتخاب نمایند و هرگز یأس و ناامیدی را به خود راه ندهند که در این صورت چیزی جز افسردگی، گوشه‌گیری، پریشانی، بدبینی، بیماری‌های جسمی و روحی و... را به دنبال نخواهد داشت.

یک لجبازی کودکانه

- هاله، هاله، بیا پایین بنشینم. این صدای مادرم بود که طبق معمول مرا از رختخواب گرم بیرون می‌کشید تا خواب نمانم و به موقع سر کار حاضر شوم. حدود یک ماه بود که کار پیدا کرده بودم. در یک مغازه لوازم آرایشی فروشنده بودم. صاحب آنجا یک مرد چهل ساله بود. او نیز در بیشتر ساعات روز در مغازه حضور داشت و اگر یک مشتری مرد می‌آمد، او را راه می‌انداخت. من با مشتری‌های زن روبرو بودم و با آنها سر و کله می‌زدم. از کارم راضی بودم. حقوقی که می‌گرفتم، اگرچه ایده آل نبود، اما همین که دستم را پیش کسی دراز نمی‌کردم، خوشحال بودم. من بیست و هشت سال داشتم و قبلاً هم در جاهای مختلف کار کرده بودم، اما به دلایل گوناگونی ترجیح داده بودم، شغلم را عوض کنم. صاحب مغازه در طول روز از مسایل و موضوعات جورواجور با من حرف می‌زد. یک روز دیر به مغازه آمد. خیلی آشفته بود. پرسیدم: چیزی شده آقا وحید؟ پریده رنگ و مضطرب گفت: نه... یعنی... نه چیزی نشده... احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید. چیز مهمی که ذهنش را مشغول کرده است. با خودم گفتم لابد مرا محرم راز خود نمی‌داند. استکانی چای از فلاسک برایش ریختم و آرام گفتم: می‌توانی به من اعتماد کنی. دهانم بسته بسته است. اولین جرعه چای را هورت کشید و گفت: من عاشق زلم بودم، راستش هنوز هم هستم، اما خودش نمی‌داند. با تعجب گفتم: - چطور؟ لابد بروز نمی‌دهید. زن‌ها غالباً دوست دارند از زبان شوهرانشان بشنوند که آنها را دوست دارند. - هزار بار قربان صدقه او می‌روم، برایش هدیه می‌خرم، اما... اما او این کارهای مرا حقه و رد گم کردن می‌داند. باز هم با تعجب ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم: - آخر چرا؟ قبلاً کاری کرده اید که... - آره... آره یک حماقت محض... یک روز به او گفتم قبل از آنکه با او ازدواج کنم دختری را دوست داشتم. گفتم چهار بار به خواستگاری او رفتم اما خانواده اش او را به من ندادند. از آن روز به بعد زندگی ام تلخ شد، مثل زهر مار. بیخود و بی‌جهت بهانه می‌گیرد، اخم می‌کند، ساعت‌ها محلم نمی‌گذارد. نمی‌دانم از دستش چه کنم... امروز هم... مکث کرد... نفس بلندی کشید. گویا دوباره دچار تردید شده بود که آیا به من بگوید چه اتفاقی افتاده یا نه. من سکوت کردم و ترجیح دادم او را به حال خودش بگذارم. بعد از چند دقیقه گفت: - او امروز مرا برای همیشه ترک کرده است. یک یادداشت کوتاه گذاشته است و همه تقصیرها را به گردن من انداخته است. - کجا رفته؟ - به خانه خواهرش در ترکیه. - ترکیه؟ - بله، قبلاً هم این کار را کرده بود، اما بعد از ده - دوازده روز برگشت سر خانه و زندگی اش کمی دلداری اش دادم و گفتم: - پس بچه تان - دخترتان - چی؟ - او را هم برده است. - شما کاری نمی‌کنید؟ - چه کار کنم؟ بروم به دست و پایش بیفتم؟ التماسش کنم؟! با دلسوزی گفتم: - به پدر و مادرش بگویید... - آنها هم در آلمان زندگی می‌کنند. فقط برادرش در ایران است که سرش به کار خودش گرم است و کاری به این کارها ندارد. آقا وحید هر روز پژمرده تر می‌شد. تا آن روز ندیده بودم سیگار بکشد، اما از وقتی که زنش او را ترک کرده بود، پشت سر هم سیگار می‌کشید، همه اش در فکر بود و حال و حوصله هیچ کاری را نداشت. صبح‌ها دیر سر کار می‌آمد. من در نبود او احساس مسؤولیت بیشتری می‌کردم. یک روز سر ظهر به مغازه آمد و بعد از سفارش‌های لازم گفت: - می‌خواهم چند روز به ترکیه بروم. دلم برای دخترم لک زده است. زلم که بی‌فکر است، حداقل من باید قدمی

بردارم. تشویقش کردم و کارش را مورد تأیید قرار دادم: - کار خوبی می کنی آقا وحید! به هر حال او زن است و روحیه حساسی دارد. برو و از او دلجویی کن! او رت و هفت - هشت روز بعد تنها و دست از پا درازتر برگشت. - چی شد آقا وحید؟ - هیچی، می گوید مرغ یک پا دارد. نمی آید که نمی آید. - آخر این طور که نمی شود. باید تکلیف زندگیتان را معلوم کند. آهی کشید و مغموم و افسرده گفت: - برایش مهم نیست. می گوید برای من همه چیز تمام شده است. می گوید هیچ علاقه ای به من ندارد. لبخندی زدم و گفتم: - دروغ می گوید. مگر می شود یک زن به همین راحتی زندگی اش را بگذارد و برود؟ او را تحریک کن، حتماً بر می گردد. - چه کار کنم؟ - به او تلفن بزن و بگو اگر چند روز دیگر برنگردد مجدداً ازداج می کنی. گل از گلش شکفت و گفت: - آفرین، خوب فکری است. عقلم به اینجا قد نداده بود. همین امروز به او تلفن می زنم. فردا که آقا وحید به مغازه آمد انتظار داشتیم سر حال و قهقهه باشد، اما این طور نبود. او گرفته تر از روزهای قبل بود. پرسیدم: - چی شده؟ تلفن زدی؟ - آره، اما با نفرت گفت، من که گفتم دلت پیش کس دیگری است. کار خراب تر شد. اخمی کردم و گفتم: - عجب زنی است ها! همین زن ها باعث می شوند شوهرشان دوباره زن بگیرد. من اگر جای شما بودم زن می گرفتم و دلش را می سوزاندم. چشم هایش برقی زد. انگار فکر تازه ای به ذهنش رسیده باشد، اما چیزی نگفت. از همان روز و همان ساعت رفتارش با من جور دیگری شد. خیلی مهربان شده بود. از وضع خانواده ام می پرسید. به مناسبت های گوناگون به من هدیه می داد و گاهی ساعت ها با من حرف می زد و بالا-خره یک روز گفت: - هاله خانم، حاضری با من ازدواج کنی؟ از سؤالش جا خوردم، لبم را به دندان گزیدم و گفتم: - این حرف ها خوب نیست آقا وحید، شما زن داری، بچه داری... - زنی که دو ماه شوهرش را ول کند و برود و به فکرش نباشد به درد نمی خورد. - من نمی توانم با تو ازدواج کنم. اولاً خانواده ام اجازه نمی دهند، ثانیاً خودم مایل به این ازداج نیستم. از فردا هم سر کار نمی آیم. جا خورد. انتظار این برخورد را نداشت. خودش را جمع و جور کرد و گفت: - یعنی حرفم اینقدر بد بود؟ مگر خلاف شرع گفتم؟ مگر توهین کردم؟ - نه، اما دیگر جای من اینجا نیست. صبح فردا وقتی مادرم طبق معمول هر روز صدایم کرد، خمیازه ای کشیدم و گفتم: - امروز سر کار نمی روم. حوصله ندارم. مادرم چیزی نگفت، اما وقتی سه - چهار روز از در خانه ماندنم گذشت، اعتراض کرد و گفت: - چه مرگت شده؟ چرا سر کار نمی روی؟ و من ماجرا را به او گفتم. مادر ابروهایش را در هم کشید و گفت: - خب، این چه ربطی به کار تو دارد؟ امروز برو سر کار اما به روی خودت نیاور که آقا وحید چنین پیشنهادی به تو داده است. با اکراه به مغازه رفتم. آقا وحید از دیدنم خیلی خوشحال شد. خیال می کرد می خواهم جواب مثبت به او بدهم، اما من آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم: - به شرطی به کارم ادامه می دهم که هرگز پیشنهادت را تکرار نکنی. و او قول داد. شش ماه گذشت. همسر او همچنان در ترکیه بود. دلم برای آقا وحید می سوخت، اما کاری نمی توانستم برایش بکنم، تلفن همسرش را گرفتم و به او زنگ زدم. از او خواستم به ایران برگردد، اما او فقط جواب مرا با ناسزا و توهین داد. او به من گفت: - نکند تو همانی هستی که شوهرم را از چنگم درآوردی. - نه، من در مغازه شوهرت کار می کنم. - دیگر بدتر... اصلاً چرا آنجا کار می کنی؟ بگو مگوی ما فایده ای نداشت، تلفن را قطع کردم و به فکر فرو رفتم. شاید حق با آقا وحید بود. چند روز بعد او یکی بار دیگر پیشنهادش را تکرار کرد و این بار به خاطر لجبازی با همسر اولش پذیرفتم. راضی کردن پدر و مادرم مکافات بود، اما هر طور که بود آنها را راضی کردم و به عقد آقا وحید درآمدم. یک ماه بعد از ازدواجمان آقا وحید به من گفت: - دیگر لازم نیست به مغازه بیایی. - چرا؟ - توی خانه باش و به کارهای خانه برس! با تعجب گفتم: - پس مغازه چه می شود؟ - خودم هستم و... و یک فروشنده جدید می گیرم. سرزنش آلود نگاهش کردم و گفتم: - فروشنده جدید برای چه؟ پولت زیادی کرده؟ - نه، اما تو که نمی توانی تا ابد توی مغازه باشی. پس فردا بچه دار می شوی و باید در خانه بمانی... خیلی با او کلنجار رفتم، اما فایده ای نداشت. او یک فروشنده جدید را که دختر جوانی بود، برای مغازه انتخاب کرد و من مجبور شدم در خانه بمانم. چند وقت بعد رفتار وحید با من عوض شد. کم حوصله شده بود و به زندگی مان اهمیتی نمی داد. به او اعتراض کردم، اما می گفت خیالاتی شده ای. می گفت

خسته ام، اما من حدس می‌زدم حقیقت چیز دیگری باشد. کم‌کم متوجه شدم او با دختر جوانی که در مغازه کار می‌کند، خیلی صمیمی شده است. تهدیدش کردم که اگر او را فوراً بیرون نکند، آبروریزی راه می‌اندازم، اما او با وقاحت و پررویی تمام گفت: - آن دختر خیلی از تو بهتر و سر به راه تر است. تو قاپ مرا دزدیدی و حالا - فکر می‌کنی همه مثل خودت هستند. نترس او با من ازدواج نمی‌کند. از اینکه همسر دوم وحید شده بودم، بسیار پشیمان بودم، اما راه برگشتی برایم وجود نداشت. من پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم. تصمیم گرفتم باردار نشوم تا حداقل به موقع بتوانم از وحید طلاق بگیرم. وقتی به گذشته فکر می‌کردم، می‌دیدم حق با همسر اول وحید بوده است. او حتماً چیزی از وحید دیده بود که اینگونه از او بیزار شده بود و بعد خودم را سرزنش می‌کردم که چرا پای درد دل همسر اول وحید ننشستم، چرا فریب حرف‌ها و مظلوم‌نمایی وحید را خوردم؟ زندگی مشترکمان بی روح و سرد بود. وحید این اواخر به کوچک‌ترین بهانه‌ای مرا به باد کتک می‌گرفت و از خانه بیرون می‌انداخت و من که رویم نمی‌شد به خانه پدرم برگردم و بگویم اشتباه کرده‌ام با خواهش و التماس از وحید می‌خواستم مرا به خانه راه دهد. من صبر می‌کردم به این امید که اوضاع درست شود، اما وحید اصلاً خیال سر هب راه شدن نداشت. یک روز از یکی از کسانی که در همسایگی مغازه وحید مغازه داشت، شنیدم که او می‌خواهد با همان دختر فروشنده ازدواج کند و حتی مقدمات کار هم ریخته شده است. طاقت نیاوردم. باید کاری می‌کردم. فوراً به مغازه رفتم و با آن دختر گلاویز شدم. یک وقت به خودم آمدم که به چشم او آسیب جدی وارد آمده بود و خون صورت او را پوشانده بود. مردم به مغازه ریختند و مرا تحویل نیروی انتظامی دادند. مدتی در بازداشت بودم تا دادگاه تشکیل شد. خانواده دختر و خود او رضایت نمی‌دادند. یک چشمش ۴۰٪ بینایی اش را از دست داده بود. دادگاه مرا به چند ماه حبس و دیه محکوم کرد. من نیز تقاضای طلاق دادم. اکنون روزهای آخر حبس را می‌گذرانم. تحلیل روان‌شناسی این ماجرا: وقتی هاله در هیچ یک از مراحل زندگی خود با بزرگترها مشورت نمی‌کند، نباید انتظار یک زندگی راحت و شیرینی را داشته باشد. او علی‌رغم مخالفت والدینش بدون تحقیق با وحید ازدواج کرد. او در وحید چه چیزی را به عنوان حُسن یافته بود؟ مردی که نتوانسته بود زندگی مشترک خود را سامان بدهد و همسر اولش او را رها کرده بود، چه جذابیتی برای هاله داشت؟ آیا جز این است که هاله و امثال او در یک لحظه دچار احساسات و عواطف شده و فریفته حرف‌های امثال وحید می‌شوند؟ اگر بخواهیم واقع بین باشیم باید بگوییم یکی از دلایل همسر دوم شدن این است که پسرها توان ازدواج را ندارند و سختگیری مالی بی‌مورد خانواده دختر، هزینه‌های گران و سرسام‌آور زندگی، تجملات، تشریفات، فقر، بیکاری و... از عواملی هستند که متأسفانه پسرها را از ازدواج به موقع گریزان می‌کند و در عوض بعضی از دختران بی‌میل نیستند به ازدواج مردی دریابند که اگرچه همسر دارد، اما از موقعیت شغلی و مالی خوبی برخوردار است. و نکاتی که در این ماجرا باید یادآوری شود عبارتند از: ۱- برای خانم‌ها (خصوصاً دختران جوان) صحیح نمی‌باشد که در محیط خلوت با مرد نامحرم هم‌کلام و هم‌کار شوند. ۲- جوانان عزیز در هر کاری قبل از اقدام نهایی لازم است که با والدین خود و مشاوران آگاه و متعهد مشورت نمایند. ۳- چه خوب است که انسان به جای بلندپروازی، هوس رانی و پیروی از شهوات و نفس‌آماره به خودسازی و تزکیه و تهذیب نفس پردازد و با سرنوشت و آبرو و حیثیت دیگران بازی نکند که عواقب شوم این کار نصیب خودش خواهد شد. ۵- اگر مردی در زندگی مشترک خود، صلح، صفا، دوستی، محبت، عشق و صداقت را به وجود نیاورد و فقط دنبال تجملات و نفسانیات باشد عاقبت چیزی جز خفت و خواری و رسوایی را برای خود به همراه نخواهد داشت.

آزادی غربی

در خیابان گاندی تهران، جنایتی هولناک اتفاق افتاد که هر انسانی را متحیر و بهت زده نمود. جریان از این قرار بود که دو نوجوان ۱۶ ساله دختر و پسر به نام‌های سمیه - ش - و شاهرخ - و - که با یکدیگر آزادانه به سبک غربی ارتباط داشتند، دست به این جنایت

فجیع زدند که در آن خواهر و برادر ۱۴ و ۹ ساله سمیه به نام‌های سپیده و محمدرضا با همفکری و نقشه قبلی در یک اقدام مشترک توسط افراد نام برده به قتل رسیدند و مادر سمیه هم پس از مجروح شدن توانست از دست دخترش و دوست وی جان سالم به در برد و این حادثه شوم در منزل دختر به وقوع پیوست. تحلیل روان‌شناسی، جرم‌شناسی و جامعه‌شناسی این ماجرا: طبق اظهارات مسؤولین در دادگاه نکات قابل توجهی که نباید به سادگی از کنار آن گذشت عبارتند از: ۱- خانواده دختر و پسر هر دو از لحاظ مادی متمکن و مرفه بودند. بنابراین فقر عامل چنین جنایتی نبوده است. ۲- استفاده از ماهواره در خانواده پسر و امکان استفاده آن برای دختر بوده است... همانگونه که در اظهارات قاتلین در دادگاه آمده است آنها تحت تأثیر برنامه‌های ماهواره قرار گرفته‌اند و به خاطر تقلید از فیلم‌های غربی به چنین جنایتی دست زدند. ۳- دختر و پسر با اینکه با هم محرم نبودند به منازل همدیگر می‌رفته و با یکدیگر آزادانه ارتباط و رفت و آمد داشتند... در حالی که خانواده دو متهم مطلع بودند. و طبق اعترافات متهمان به طور مرتب در خانواده وحید جشن دوستانه و مختلط برقرار بوده و سمیه نیز در بسیاری از آن جشن‌ها آزادانه و بدون هیچ‌گونه اعتراضی از طرف والدینش شرکت می‌نموده است و خانواده سمیه به بهانه واهی از جمله اینکه (نمی‌خواهیم دخترمان افسرده شود) با دخترشان مخالفت نمی‌کردند. لذا رئیس شعبه ۴۳ قضایی شهید قدوسی تهران در مرود این پرونده می‌گوید: «شاهرخ با دو تن از سردمداران گروه‌های (رپ) در ارتباط بوده و تحت تأثیر القائنات خشونت بار افکار گروهی موسوم به (هوی متال) اقدام به این جنایت هولناک کرده است. متأسفانه به دلیل عدم نظارت و کنترل والدین، این افراد به سمت گروهی منحرف فکری غرب گرایش پیدا کرده‌اند... تفکر این گروه منحرف فکری به خشونت آن‌ها از نوع (قتل) متمایل است و با توجه به وضعیت لباس پوشیدن، طرز آرایش مو و رفتارهای قاتل به نظر کارشناسان پلیس، وی تحت تأثیر القائنات این گروه اقدام به قتل کرده است. تأثیرپذیری از فیلم‌های مبتذل ویدئویی و برنامه‌های خشونت‌آمیز و مبتذل ماهواره، ضعف فرهنگی خانواده و عدم نظارت دقیق والدین بر رفتارهای آنان نیز، زمینه‌ساز چنین فاجعه‌ای بوده است. عمده این مفاسد و حوادث در میان مرفهین بی‌درد و برخی از اقشار متوسط که نوعاً دچار از خود بیگانگی فرهنگی شده‌اند مشاهده می‌شود. و اینها کسانی هستند که از مسجد و نماز و اصول مذهبی بی‌بهره هستند و به ارزش‌های طاغوتی و فرهنگ وارداتی دل بسته‌اند.» (۱) «عبرت» به دامانش نشیند لکه ننگگلی گر همنشین خار گردد علی، سلطان دین فرمود: آن کسکه با نادان نشیند، خار گردد «دیوان رسا» (۱) نقل از کتاب «بهشت جوانان»، تألیف اسدالله محمدی نیا، ص ۱۹۱.

رهنمودهای تربیتی برای پسران و دختران

اشاره

- آیا تاکنون از خود پرسیده‌اید علت این همه انحرافات اخلاقی و کجروی‌ها چیست؟ - آیا تاکنون از خود پرسیده‌اید چرا برخی از جوانان که خود و خانواده‌شان متدین، مذهبی، دارای سابقه مثبت و... بوده‌اند، یک مرتبه راه را گم کرده و منحرف شده‌اند و آبرو و حیثیت خود و خانواده و فامیل و حتی محله را بر باد داده‌اند؟ - آیا تاکنون فکر کرده‌اید چرا برخی از جوانان سالم و ورزشکار که شما فکرش را نمی‌کردید، متأسفانه به فساد و اعتیاد کشیده شده‌اند؟ - آیا تاکنون از خود پرسیده‌اید چرا جوانانی که خود و خانواده آنها سابقه مثبتی نداشته‌اند، یک مرتبه عوض شده و راه را از چاه تشخیص داده‌اند و خود را از زلال آبشار گوارای معنویت و دین سیراب نموده و عاقبت به خیر شده‌اند؟ - آیا تاکنون از خود پرسیده‌اید عاقبت جوانان معتاد، فراری و فاسد چیست؟ و چگونه می‌شود آنها را اصلاح کرد؟ - آیا نمی‌خواهید شما خوبان از سرگذشت نافرجام برخی از پسران و دختران جوان، درس و عبرت بگیرید و بیشتر از همیشه مواظب رفتار، کردار و گفتار خود و دوستانتان باشید و در آینده‌ای نه چندان دور یکی از درخشان

ترین ستاره های علمی و معنوی ایران زمین باشید؟ - آیا می دانید روان شناسان و کارشناسان امور اجتماعی علت اصلی این همه گرفتاری برخی از جوانان را چه چیزی عنوان می نمایند؟ مجموعه زیر نکات مهم و چکیده ای از رهنمودهای اخلاقی، تربیتی و آموزشی بزرگان دین، روان شناسان و صاحب نظران می باشد که به شما « گل های همیشه سبز بوستان هستی » تقدیم می گردد.

۱- یاد خدا و تسلیم در برابر حق تعالی

اگر انسان باور کند که خداوند، عالم و داناست، از اعماق وجودش قبول داشته باشد که پروردگار قادر است، با همه وجود قلبی ایمان بیاورد که حق تعالی، کریم، جواد، عادل و حکیم است و به واقع در دلش رسوخ کرده باشد که ما در محضر اویم و او کسی است که از هر پدر و مادر مهربانی به ما مهربان تر است، در این صورت انسان هیچگاه کار بیهوده نمی کند و همیشه دارای یک زندگی آرام، شاداب و به دور از غم و اندوه می باشد و واجبات الهی را عمل کرده و محرمات ر ترک نموده و سعی می کند برای آرامش قلب و روان خود، در هر فرصت مناسب به ذکر، راز و نیاز، نماز، دعا و نیایش با پروردگار استفاده نماید، چرا که قرآن کریم ذکر گفتن و یاد خدا را موجب آرامش و اطمینان قلوب انسان ها می داند و می فرماید: الا بذکر الله تطمئن القلوب؛ «آگاه باشید، تنها با یاد خدا دل ها آرامش می یابد.»

۲- صمیمی ترین رابطه ها با والدین

جوانان عزیز باید توجه داشته باشید که اگر می خواهید از بیشترین مصونیت روانی و فرهنگی و اجتماعی برخوردار باشید، همیشه سعی کنید علاوه بر احترام پدر و مادر، بهترین ارتباط صمیمی کلامی، همنشینی، همراهی، همدلی، همراهی را با آنها برقرار نمایید. در این صورت بالاترین احساس خود ارزشمندی، اعتماد به نفس و صلابت شخصیت را خواهید داشت.

۳- ارزش وقت و جوانی

جوانان شایسته و کمال جو، قدر جوانی و عمر برتر از طلا و جواهرات خود را می دانند و از هر فرصتی برای ارتقاء سطح علمی و معنوی خود استفاده می کنند و هرگز وقت خود را بیهوده و با دوستان ناباب تلف نمی کنند.

۴- حفظ عفت و پاکدامنی

ایام جوانی و بلوغ، دوران بسیار حساس، پر خطر و سرنوشت سازی است. در این دوران غرایزی که در وجود انسان نهاده شده تدریجاً بیدار و شکوفا می گردند. همه این غرایز مفید و از نعمت های الهی هستند، (۱) (۱) سوره رعد، آیه ۲۸. اگر درست هدایت شوند و در مسیر صحیح پرورش یابند، آینده انسان را قرین خوشبختی و سعادت قرار می دهند. اما اگر از مسیر صحیح و طبیعی منحرف شوند، آینده انسان را تباہ خواهد ساخت. امام محمدباقر (ع) می فرماید: «هیچ عبادتی افضل از این نیست که انسان شکم و عورت خود را از گناه حفظ کند.» (۱) آری! در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبری است و نه هر گبری به پیری می شود پرهیزکار (۱) وسایل الشیعه، ج ۱۴، ص ۲۷۰.

۵- پرهیز از بی کاری

یکی از مشکلات جوانان بی کاری و اوقات فراغت است. کسی که همواره بی کار است، چون اشتغال به کار مفید و سازنده ای ندارد، ناچاراً در کوچه و خیابان و پارک ها پرسه می زند و... کم کم به دنبال شهوات و هوس ها می رود. بنابراین سعی کنید برای

اوقات فراغت خود کاری فراهم نمایید. به مطالعه و تحصیل علم جدیت نمایید. به ورزش و تفریح های سالم و کارهای هنری مشغول شوید.

۶- چرا حجاب؟

زن، این موجود ظریف، مظهر جمال خلقت است و اسلام می خواهد این «گوهر گرانبها» در «گنجینه حجاب»، مستور باشد تا از آفات هوس ها مصون بماند. از طریق حجاب، نوعی ارزش و احترام برای زنان به دنبال می آورد تا نامحرمان هوسران، آنها را به دیده حیوانی ننگرند. در مخزن شرف، گهری جز حجاب نیست شمشیر دیده را سپری جز حجاب نیست زن تا زمانی که در «غنچه حجاب» است، هیچ کس هوس چیدن آن را نمی کند. اما همین که حجاب کنار رفت و این غنچه باز شد، آن را خواهند چید و پس از آن که پژمرد و پر پر شد به کناری خواهند افکند. حجاب دارای فواید بسیاری می باشد که خلاصه ای از آنها عبارتند از: ۱- حجاب فرمان خدا و یکی از ضروریات دین مقدس اسلام می باشد. ۲- برای جلوگیری از بی بند و باری و آلوده شدن اجتماع. ۳- برای استحکام پیوند خانواده و حفظ کانون مهر و وفا. ۴- برای حفظ ارزش و احترام زن و مصونیت از اذیت و آزار هوسرانان. ۵- برای پاکی فرد، خانواده و اجتماع.

۷- بهترین حجاب

حجاب و پوشش اسلامی بیانگر وقار و افتخار یک زن است. حجاب سند اطاعت از فرمانده هستی است. حجاب بوی خوش عفاف و پاکدامنی است. حجاب تالو شبنم بر چهره است. دختران و زنان باید توجه داشته باشند که بهترین و کامل ترین نوع حجاب و پوشش اسلامی، «چادر» است که سراسر حجم بدن را می پوشاند و جلب توجه نامحرمان را به کمترین حد خود می رساند به شرطی که: الف) چادر رنگ مشکی و ساده و بدون نقش و نگار باشد. ب) چادر کاملاً بدن را بپوشاند و نازک نباشد. ج) رنگی نباشد، زیرا چادر رنگی به خاطر تنوع و جذابیت خاصی که دارد، نگاه های نامحرمان هوسران را به خود جذب می کند. د) باید لباس های زیر چادر نیز مناسب باشد و طوری نباشد که در برابر باد و... اعضای بدن و سایر زینت های زن را در دید نامحرمان قرار داد. و) استفاده از چادر باید همراه وقار، متانت، حیا و عفاف باشد.

۸- پرهیز از خودنمایی

خودنمایی از نیازهای طبیعی دختران و زنان می باشد که اگر به صورت مثبت و در راه درست و در حد اعتدال استفاده شود، می تواند سازنده و مفید باشد، اما اگر بی حد و مرز باشد، نه تنها عنوان یک بیماری روانی، بلکه آفتی است بسیار خطرناک که برای فرد و جامعه ضررهای فراوانی خواهد داشت. جلوه های خودنمایی منفی برخی از دختران و زنان عبارتند از: آرایش های تند، بیرون گذاشتن قسمتی از موها، پوشیدن لباس های جذاب و محرک، رفتارهای سبک، نازک کردن صدا با حالتی خاص، استفاده از ادکلن و عطرها، راه رفتن به گونه ای محرک، لبخند و خنده های مستانه در برابر نامحرمان و... پی آمدها و آثار خودنمایی عبارتند از: ۱- فساد: خودنمایی دختران موجب نگاه های هوس آلود و کشیده شدن جوانان به پرتگاه فساد می شود. ۲- ذلت: باید توجه داشت که بی تقواترین پسران جامعه برای ازدواج خود به دنبال عقیف ترین دختران می روند. دخترانی که خودنمایی می کنند باید بدانند که زمانی نخواهد گذشت که جاذبه های ظاهری آنها از بین خواهد رفت و آنها خود را تنها، بی کس، غریب، منزوی و شکست خورده خواهند دید. ۳- سرد شدن کانون گرم خانواده: خودنمایی موجب می شود که افراد ظاهری، پس از ازدواج به زندگی خود بی علاقه شوند و کم کم زمینه جدایی بین آنها فراهم گردد.

۹- پرهیز از چشم و هم چشمی

یک جوان شایسته، همیشه خود را در امور علمی و معنوی با بزرگان و نیکان مقایسه می‌کند و در امور مالی و اقتصادی با فقرا و ضعیفان. و در مقابل نعمات الهی و سلامتی جسم و روح خود، شاکر خالق هستی می‌باشد. یک دختر مسلمان و باتقوا، هرگز خود را در امور اقتصادی و ظاهری با افرادی که جایگاهی برتر از او دارند مقایسه نمی‌نماید. مثلاً دوستم لباس بهتر، طلا و زیور آلات بیشتر، جهیزیه بهتر و مدرن تر، جشن عروسی تشریفاتی در هتل مجلل تر و... دارد.

۱۰- مدگرایی یک نوع بیماری روانی برای برخی از جوانان می‌باشد که استعمارگران برای اسارت و به دام انداختن کشورهای اسلامی پهن کرده اند تا بدان وسیله آنها را به سوی مصرف گرایی، تجمل پرستی، و... سوق دهند و هدف آنها، اسارت فرهنگی و کشانیدن دختران و پسران به سوی ابتذال و پستی ها و تبدیل شخصیت آدمی به عروسکی بی هویت و بی درد می‌باشد.

لذا یک جوان مسلمان و متین، هرگز پی مدگرایی و تقلید کورکورانه از غرب نیست و با رفتار و کردار شایسته خود و با پیروی از فرهنگ غنی اسلامی، سعی می‌کند برای دیگران الگوی مناسب و خوبی باشد و مایه سعادت، سلامت و خوشبختی خود و جامعه می‌گردد.

۱۱- پرهیز از اعتماد بی جا نسبت به دیگران

یک دختر جوان آگاه، با تدبیر و آینده نگر، ساده و زودباور نیست و هرگز به مردان نامحرم اعتماد نمی‌کند.

۱۲- پرهیز از خلوت با نامحرم

دختر و پسر مسلمان در هر مرحله ای از سجایای اخلاقی و تقوا و عفت و پاکدامنی که باشند، در خلوت و تنهایی با جنس مخالف، سخت در معرض وسوسه های شیطانی قرار می‌گیرند و... جداً باید مواظب باشند تا به آبرو و حیثیت و عفت آنها لطمه ای وارد نشود.

۱۳- پرهیز از ظاهر بینی

یک دختر و پسر مسلمان و شایسته، هرگز به ظاهرسازی برخی از جوانان هوسباز اعتماد نمی‌کنند. لذا نباید به ظاهر افراد توجه کرد. با یک نگاه و یک جلسه چند دقیقه ای نمی‌توان به واقعیت های دیگری - خصوصاً در امر ازدواج - پی برد و این ظاهرسازی ها ممکن است دامی برای صید و شکار باشد.

۱۴- پرهیز از همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب

گرچه انسان ذاتاً یک موجود اجتماعی است و باید با دیگران انس و الفت بگیرد و این نیاز در تمام مراحل زندگی او مطرح می‌باشد. خصوصاً در دوران حساس جوانی که جداً باید از همنشینی با افراد آلود و بدنام پرهیز شود. زیرا رفت و آمد با افراد فاسد و معصیت کار چه بسا جوانان سالم، صالح، پاکدامن و با فضیلت را به سقوط و انحطاط حتمی بکشد. با بدان کم نشین که صحبت بدگرچه خوبی تو را پلید کند آفتاب به آن بزرگی رالکه ابری ناپدید کند

۱۵- برهیز از قبول شعارهای فریبده دیگران

دختران جوان و پاکدامن باید توجه داشته باشند که افراد هوسباز و آلوده برای رسیدن به اهداف شیطانی خود، شعارهای فریبده‌ای دارند. مثلاً می‌گویند: «علت بسیاری از ناسازگاری‌ها در ازدواج، نبود شناخت کافی و ارتباط صمیمی با هم قبل از نامزدی است، باید در کنار هم بود، باید معاشرت‌ها زیاد باشد تا شناخت کافی ایجاد شود! - خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو - قلبت پاک باشد و...» لذا هرگز نباید گول این شعارهای بی‌اساس، پوچ و شیطانی را خورد و دل به حرف‌های رنگ و لعاب‌دار هوسرانان مکار بست و ناآگاهانه با سرنوشت، آبرو و حیثیت خود بازی کرد. اگر چنانچه جوانی قصد ازدواج با دختر خانمی را داشته باشد، می‌تواند از طریق خانواده اش رسماً تحقیقات نماید و به خواستگاری بپاید.

۱۶- برهیز از قبول نامه‌های عاشقانه صیادان سیاه دل

یکی از عوامل انحراف برخی از جوانان، نامه‌های عاشقانه هوسرانان است. با توجه به احساسات و عواطف لطیف و قوی دختران، برخی از آنان متأسفانه ناخودآگاه دچار لغزش شده و دل به سخنان فریبا و به ظاهر زیبا می‌دهند، غافل از اینکه چه صیادان مکاری در کمین آنها نشسته‌اند و نادانسته عفت و پاکدامنی خود را تباہ می‌سازند. گر بگویند روبه افسونگر مردم فریب‌کز فریب و حيله دورم، بشنو باور مکن

۱۷- عشق‌های خیابانی زودگذر

عشق اگر آگاهانه و با زمینه الهی باشد، یکی از تجلیات روحی انسان و بسیار عالی است. اما اگر، ریشه غریزی و نفسانی داشته باشد، عشق شیطانی محسوب می‌شود که عقل و ایمان را ضعیف می‌کند. عشق‌های خیابانی از یک نگاه و لبخند آغاز می‌شوند و با وعده و وعیدها ادامه می‌یابند و گاهی به رسوایی و ندامت می‌انجامند. پیامدهای عشق‌های خیابانی عبارتند از: الف) بیشتر چنین عشق‌هایی به ازدواج نمی‌انجامند و اگر به ازدواج بینجامند، پس از مدتی منجر به طلاق و جدایی و اگر منجر به طلاق نشوند، یک عمر غم و اندوه، ناراحتی، تحقیر، سرزنش، افسردگی، بدبینی، کینه، نفرت، زودرنجی، عذاب وجدان و... در آنها خواهد بود. ب) عاشقان هوسران حاضرند همه چیز خود را در راه معشوق فدا نمایند، اما پس از اینکه آتش عشق فرو می‌نشیند، جای خود را به انتظارها و توقع‌های عجیب و غریب می‌دهد، و چون این انتظارات هرگز برآورده نمی‌شود، شروع به اظهار ناراحتی می‌کنند و شکوه سر می‌دهند. ج) یکی از خطرات بزرگ عشق‌های خیابانی، بیدار شدن حس انتقام شدید به هنگام یأس از وصال و نرسیدن به مقصود است. در چنین مواقعی افراد عاشق شکست خورده، از قتل، آتش سوزی، تهمت و افترا، شایعه پراکنی، آزار و اذیت و... دریغ نمی‌کنند.

۱۸- مزاحم تلفنی

متأسفانه امروز یکی از عوامل انحراف و بی‌بند و باری برخی از پسران و دختران، مسأله «مزاحم تلفنی» است که فرد مزاحم با انگیزه‌های مختلف اقدام به این عمل ناشایست و غیر انسانی نموده و کم‌کم زمینه یک ارتباط نامشروع را آماده می‌نماید. لذا دختران جوان و خانواده‌های آنان باید توجه داشته باشند که: الف) شماره تلفن خود را به هر کسی ندهند. ب) حتی الامکان دختران جوان خانواده، گوشی را برندارند مبادا مورد مزاحمت قرار گیرند. ج) در صورتی که دختران گوشی را بر می‌دارند به حداقل مکالمه اکتفا نموده و صدای خود را دلنشین و نازک نکنند. د) هرگز مزاحم تلفنی را امین ندانید و دل به حرف‌های او نسپارید. راه‌های

برخورد با مزاحم تلفنی عبارتند از: الف) در برخورد با مزاحم تلفنی، سخن نگویید، زیرا هر قدر به او توهین شود، او در عمل شیطانی اش بیشتر تشویق خواهد شد. ب) در مرحله اول به او تذکر داده شود که از این عمل غیر انسانی دست بردارد و گرنه در صورت تکرار از طریق مخابرات و نیروی انتظامی مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت. ج) در صورت تکرار پی در پی مزاحمت، از طریق مخابرات خط تلفن شما کنترل شود و پس از شناسایی و معرفی به مراکز قضایی و انتظامی، مورد پیگرد جدی قانون قرار خواهد گرفت.

۱۹- پرهیز از مطالعه کتاب‌ها و مجلات گمراه کننده

یکی از عوامل انحراف پسران و دختران جوان، مطالعه کتب و مجلات مبتذل و گمراه کننده می باشد که مانند سم اثر منفی و مخرب خود را در فکر و اندیشه و جان جوان باقی خواهند گذاشت. لذا جوانانی که به سعادت و سلامت روح و روان خود علاقه مند هستند هرگز چنین آثاری را مطالعه نمایند و قبل از مطالعه هر کتابی با کارشناسان و صاحب نظران خردمند مشاوره نمایند.

۲۰- تنها سفر کردن

گرچه بحمدالله و به برکت خون شهدا در نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران، امنیت و آرامش صددرصد برقرار می باشد، اما بهتر است دختران و زنان جوان صبح‌ها خیلی زود و به تنهایی از منزل خارج نشوند و شب‌ها نیز تا دیروقت در کوچه و خیابان پرسه زنند و حتی الامکان به تنهایی مسافرت‌های خارج از شهر نروند و بر هر ماشینی - خصوصاً سواری‌های شخصی - که سرنشین آنها پسری جوان باشد - سوار نشوند.

۲۱- پرهیز از تماشای فیلم‌های تحریک آمیز و مبتذل

یکی از مهم ترین عواملی که جوانان را به فساد و فحشا می کشاند و آنان را منحرف و گمراه می کند، دیدن عکس‌ها و فیلم‌های مستهجن و مبتذل می باشد که جداً باید از دیدن چنین تصاویری اجتناب نمود، زیرا افکار شما را پریشان می سازد و غریزه جنسی را تحریک می کند و شما را در معرض خطر صددرصد انحراف قرار می دهد و ...

۲۲- پرهیز از مصاحفه با نامحرم

صلاح زن و مرد نامحرم نیست که با همدیگر دست بدهند (مصاحفه کنند) زیرا ممکن است زمینه ای برای فساد و انحراف آنها باشد و به همین جهت لمس بدن نامحرم در اسلام به عنوان یک گناه معرفی شده است.

۲۳- پرهیز از نگاه به نامحرم و شنیدن صدای نوارهای مبتذل و تماشای مجالس لهو و لعب

پسران و دختران دوست دارند به یکدیگر نگاه کنند و طبعاً از این نگاه لذت می برند. اما این نگاه کردن‌ها اگر به منظور لذتجویی باشد، برایشان خطرناک و زیان آور است، زیرا روح را پریشان و موجب حسرت و ندامت می شود. فکر گناه را در مغز وارد می سازد و او را به ارتکاب معصیت و فساد دعوت می کند و به همین جهت است که اسلام، نظر به نامحرم را تحریم نموده و آن را به عنوان گناهی که مقدمه گناهان بزرگ تر است معرفی می نماید. و امام صادق (ع) در این باره می فرمایند: «نگاه بعد از نگاه، تخم شهوت را در قلب می پاشد و همین موضوع برای اینکه صاحبش را در فتنه بیندازد کافی است.» (۱) (۱) وسایل الشیعه، ج ۱۴، ص ۱۳۹. لذا دختران و پسران جوان باید از شنیدن صدای نوارهای مبتذل لهو و غنا پرهیز کنند. از تماشای برخی مجالس عروسی که

در آنها متأسفانه حد و حدودی بین زن و مرد نیست، جداً دوری نمایند و روح و روان خود را از هرگونه انحراف و بی بند و باری محصون و محفوظ بدارند. خصوصاً دختران و زنان جوان مواظب باشند در چنین مجالسی «گوهر عفاف» و «گل وجود» خود را از دید نامحرمان محفوظ بدارند. در یکی از روزنامه های کثیرالانتشار نقل شده بود، در یکی از شهرستان ها، مردی که به مهمانی رفته بود، بعد از خوردن ناهار، که صاحبخانه برای کاری از منزل خارج شده بود ضمن عمل منافی عفت با همسر میزبان، او را به قتل می رساند. بعد از دستگیری از قاتل می پرسند: چرا این عمل زشت را انجام دادی؟ در جواب گفت: من شب گذشته در مجلس عروسی، این زن را مشاهده کردم که - با وضعیت خاصی به رقصیدن مشغول بود - ... دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و در نتیجه چنین تصمیمی گرفتم! (۱) (۱) نقل از کتاب بهشت جوانان، اسدالله محمدی نیا، ص ۱۹۷.

۲۴- پرهیز از مواضع تهمت

جوانان عزیز و پاکدامن باید مواظب باشند در رفت و آمدها، در دوستی ها، در گفتارها و... از خود حرکت سبک مشکوک و نامناسبی نشان ندهند و خود را در مواضع تهمت و نسبت های ناروا قرار ندهند. زیرا در آن صورت حاصلی جز غم و اندوه، آه و زاری و... نخواهد داشت. و در این باره امام علی (ع) می فرمایند: «کسی که خود را در جایگاه تهمت قرار داد، نباید جز خود را نکوهش کند!» (۱) (۱) ترجمه نهج البلاغه، مرحوم محمد دشتی، حکمت ۱۵۹.

۲۵- یادتان باشد که...

- یادتان باشد که هر کس باید خود «معلم و مربی» خویشتن باشد. - یادتان باشد که هیچگاه نگویید «نه»، «نمی شود!» و «امکان ندارد». - یادتان باشد که با گشودن پنجره دل به سوی نور ایمان، توکل، شکر و رضای الهی همه چیز مقدور است. - یادتان باشد که راز سعادت، طراوت و شادکامی شما خدا باوری، رعایت عفت و قدردانی از زحمات پدر و مادر و معلمان گرامی تان می باشد. - قدر خود، خانواده، نعمات الهی، دوستان صالح، اساتید گرانقدر و ایران اسلامی را بدانید.

حسن ختام

دخترم! قدر خود را بشناس دخترم با تو سخن می گویم گوش کن، با تو سخن می گویم زندگی در نگهم گلزار است و تو با قامت چون نیلوفر شاخه پر گل این گلزاری گل عفت! گل صد رنگ امید! گل فردای بزرگ! گل فردای سپید! می خرامی و تو را می نگرم چشم تو آینه روشن دنیای من است تو همان خرد نهالی که چنین بالیدی راست چون شاخه سرسبز و برومند شدی همچو پر غنچه درختی، همه لبخند شدی! دیده بگشای و در اندیشه گل چینان باش همه گلچین گل امروزند همه هستی سوزند کس به فردای گل باغ نمی اندیشد آن که گرد همه گل ها به هوس می چرخد بلبل عاشق نیست بلکه گلچین سیه کرداری است که سراسیمه دود در پی گل های لطیف تا یکی لحظه به چنگ آرد و ریزد بر خاک دست او دشمن باغ است و نگاهش ناپاک تو گل شادابی به ره باد مرو غافل از باغ مشو ای گل صد پر من با تو در پرده سخن می گویم! گل که پژمرده شود جای ندارد در باغ گل پژمرده نخندد بر شاخ کس نگیرد ز گل مرده سراغ دخترم! با تو سخن می گویم عشق دیدار تو بر گردن من زنجیری است و تو چون قطعه الماس درشتی کمیاب تا نگهبان تو باشم ز حرامی در شب بر خود از رنج بیچم همه روز دیده از خواب بپوشم همه شام دخترم! گوهر من! تو که تک گوهر دنیای منی دل به لبخند حرامی مسپار دزد را دوست مخوان چشم امید بر ابلیس مدار دیو خویان پلیدی که سلیمان رویند همه گوهر شکنند دیو، کی ارزش گوهر داند نه خردمند بود آنکه اهریمن را، از سر جهل سلیمان خواند. دخترم! ای همه هستی من! تو چراغی، تو چراغ همه شب های منی به ره باد مرو. دخترم! عفت تو دفع بلاست حافظ حرمت خون

شهادت تو گلی! دسته گلی صد رنگی! پیش گلچین منشین تو یکی گوهر تابنده بی مانندی خویش را خوار مبین ای سراپا الماس! از حرامی بهراس قیمت خود مشکن قدر خود را بشناس قدر خود را بشناس.

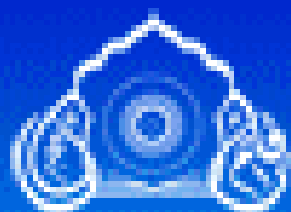
منابع و مآخذ

۱. نهج البلاغه، ترجمه محمد دشتی، قم: انتشارات نسیم حیات، چاپ اول، ۱۳۷۹. ۲. افروز، غلامعلی، «روانشناسی رابطه‌ها»، تهران: انتشارات نوادر، چاپ اول، ۱۳۷۹. ۳. اکبر، محمود، «برای ریحانه»، قم: انتشارات گلستان ادب، چاپ ششم، ۱۳۷۹. ۴. ستوده، هدایت الله، «جامعه‌شناسی انحرافات»، تهران: چاپ چهارم، ۱۳۷۶. ۵. مطهری، مرتضی، «مسئله حجاب»، تهران: انتشارات صدرا، چاپ چهل و دوم، ۱۳۷۴. ۶. محمدی نیا، اسدالله، «بهشت جوانان»، قم: انتشارات سبط اکبر، چاپ اول، ۱۳۷۹. ۷. ملک محمودی، امیر، «راهنمای ازدواج»، قم: انتشارات طاووس بهشت، چاپ اول، ۱۳۸۰. ۸. ملک محمودی، امیر، «راهنمای خانواده»، قم: انتشارات طاووس بهشت، چاپ اول، ۱۳۸۰. ۹. ملک محمودی، امیر، «راهنمای تربیت»، قم: انتشارات طاووس بهشت، چاپ اول، ۱۳۸۰. ۱۰. راستگو، محمدباقر، «چشم‌های»، تهران: انتشارات برهان، چاپ اول، ۱۳۷۰. ۱۱. مجله «راه زندگی»، شماره‌های ۱۰۴، ۱۰۵ و ۱۱۱. ۱۲. مجله «روزهای زندگی»، شماره‌های ۱۳۸، ۱۵۴ و ۱۵۵. ۱۳. مجله «فضیلت خانواده»، شماره ۳۹.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه‌های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل بیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت‌های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه

www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر (تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) (طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... (ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبنا: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۰ IR۹۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب الی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهایی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

